

رمان دنیای جدید | کمند B کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



نگاه دانلود

www.negahdl.com

دینگ دینگ دینگ دینگ

دستم از زیر پتو اوردم بیرون و کوبیدم رو سر ساعت

اه

یه دفعه حواسم امد سر جاش سریع نشستم

دانشگاه...

زود پریدم پایین و پریدم تو حموم سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم یه مانتو مشکی با شلوار بگ رفتم پایین مثل همیشه خونه ساکت بود و کسی نبود دیگه عادت کردم رفتم تو اسپز خونه رو در یخچال مثل همیشه یادداشت مامان بود

((رز منو پدرت امروز یه جلسه مهم داریم ناهار بخور احتمالا دیر میایم))

یادداشت وکندم و انداختم دور

_ مثل همیشه

در یخچال رو باز کردم شکلات صبحونه در آوردم و سر پا خوردم چایی دوست ندارم مثل همیشه یه لیوان شیر ریختم و خوردم حیف که عجله دارم و گرنه یه صبحونه مفصل میخوردم مثل هات چاکلت و بیکر و نون تست و اب پر تغال...وای دلم اب افتاد بهتره این بحثو کشش ندم و گرنه بی خیال دانشگاه میشم و یخچالو میخورم کیفمو برداشتم پولم از تو کشو برداشتم و گذاشتم تو کیفم و زدم بیرون تو پارکینگ سوار جیب قرمز شدم و راه افتادم هدیه تولد پار سالم بود...اینه رو روی خودم تنظیم کردم نه ارایشی نه چیزی حتی رژلبم نمیذدم موهای تیز تیزیم یه طرف از مغنه آمده بود بیرون...استارت زدم و حرکت کردم...خب بزارین از خودم بگم...ام...اولین کلمه ای که از خودم میخوام بگم...اینه...زندگی تکراری...وای تا تجربش نکنی نمیدونی چه کوفتیه من رزالین رستمی دختر باهوشی که جهشی خوندم تو 16 سالگی دارم وارد دانشگاه میشم رستم عمرانه یه جورایی مخ ریاضی ام حفظ کردم اوففففف...همیشه سر کلاس خوابم یا تو باغ نیستم ولی تو مدرسه که از 20 کمتر نمیاوردم...این یه جورایی خانوادگیه...اخه مادر و پدرم هم زیادی باهوشن اونا همیشه سرگرم کارشون من بهشون احترام میزارم ولی همچین خانواده گرمی نداریم خیلی کم پیش میاد روزانه همو ببینیم ولی من درک میکنم و میدونم چقدر کارشون ارزش داره مادر المیرا کیانی و پدرم ساسان رستمی هست دوتا از برجسته ترین دانشمندای دنیا...بله اونا دانشمندن...مقصودی که روزانه طی میکنن میشه گفت خونه از مایشگاه خونه از مایشگاه خونه از مایشگاه...واین روند ادامه دارد...

رسیدم تو محوطه دانشگاه...پارک کردم همه چشمشون به من بود پیاده شدم متوجه شدم بند پوتین مشکی پسروم باز شده دولا شدم و بستمش...کلا ادم کم حرفی ام بخاطر دو دلیل یک هیچوقت دوستی نداشتم چون ما دائما جابه جا میشیم به خاطر کار مامان و بابا و دوم اینکه من تو خونه تنهام اه راستی یه نفر رو یادم رفت اون همیشه اضافیه البته تو زندگی من...دانین...اون داداش کوچیکمه ولی کلی ما سالی یه بارم باهم حرف نمیزنیم منو دانین سایه همو با تیر میزنیم یک به دلیل اختلاف سنی بیش از اندازه من 16 سالمه اون 10 سالشه البته به نظر من اختلاف زیادیه...دو اینکه...اینکه...اون لجه و یه دنده و غده...تنها تفاهمی که داریم اینه که دوتامون عاشق چیز های ترسناکیم...خب در این مورد اتاق من یکی حسابی دیدنیه

بعد گرفتن برنامه کلاس ها رفتم سر کلاس...اهان راستی حتما یه سوال مهم برات پیش آمده که یادم رفت راجبش بگم حتما میگی یه دختر 16 ساله رو چه به رانندگی مگه میشه...اره برای من میشه خب یکم پارتی بازی واز این حرفا دیگه بالاخره مامان و بابا دوتا ادم مهم تو کشور هستن...تا وارد کلاس شدم سرا چرخید سمتم مثل همیشه سرد

خشک بدون اینکه نگاهی به بقیه کنم رفتم نشستم ته کلاس سمت چپ کنار پنجره... یادمه از دبستان همیشه کنار پنجره میشستم... یکی یکی میومدن تو کلاس حوصله نداشتم نگاشون کنم چه برسه انالیزشون کنم واسه همین دفترچم که همیشه همراه و کوچیکه رو در اوردم مدادمو از لای سیم های دفترچه کشیدم بیرون و ایده جدیدی که تو ذهنم امده بود رو کشیدم... یه راه رو تاریک و دراز یه تهش به یه در میخورد یه در چوبی پوشیده دیوارای تاریک راهرو... عاشق نقاشی بودم ولی سبک ترس رو انتخاب کرده بودم جاهای رو که دوست دارم ببینم رو میکشم هیولاهایی که تصورشون میکنم یا خوابشون رو میبینم ادم تخیلی هستم برعکس با اینکه درسم خوبه اصلا بچه مثبت نیستم ولی دور وبر پسر جماعت نمیپلکم نه که بترسم نه بابا کلمه ترسیدن تو فرهنگ من نیست ولی کششی نسبت به عشق و دوست پسر و اینجور مزخرفاتی که دخترای سوسول تو مدرسه راجبش حرف میزدن ندارم... ترجیح میدم با یکی که پایه باشه بشینم و از جن صحبت کنم تا از پسر و دوست پسر... بالاخره استاد امد اولین ساعت متریه بر آورد داشتیم و من مخ ریاضی ام... هر سوالی استاد میکرد من جواب میدادم اخر استاد طاقت نیاورد و نتونست فوضولیشو قائم کنه

استاد: ببخشید شما خانومه؟

_رستمی... رزالین رستمی

استاد: میشه بگید چند سالتونه خانوم رستمی به قیافتون نمیخوره دانشجو باشید

_من 16 سالمه

بچ پچ های شروع شد

استاد: جهشی خوندید

_بله دوسال

استاد: خب ما خوشحالیم دانشجویی مثل شما داریم خانوم

_لطف دارید استاد

استادمون بهش میخورد 40 رو داشته باشه موهاش یکم سفید بود بالاخره اون کلاس تموم شد بلند شدم خواستم برم بیرون یه دختره از جهت مخالف من امد دو تامون نمیتونستیم رد شیم

دختر: بکش کنار کوچولو

پوز خند زدم

_و اگه نکشم گنده؟

صدای هووو همه بلند شد احتمالا منتظر یه دعوا بودن

دختره: او هو این بچه کوچولو رو ببینید یاد نگرفتی با بزرگتر چجوری حرف بزنی؟

بی حوصله سرم رو تکون دادم

_اه محض تنوع ام که شده یه چیز جدید بگین بابا

دختر داغ کرده بود ولی من اصلا عین خیالم نبود

دختر: یه درسی بهت بدم تنوع از کلت بپره

_معطلش نکنم

وبا مکث و به لبخند خبیث: اگه میتونی

دختر دستاش امد سمت موهام که تو هوا گرفتمش و بردمش پشتش

_اخی اخی چیشدی پس گنده؟

جیغ جیغ میکرد و زورش گرفته بود ولش کردم پهن شد کف کلاس داشتم میرفتم بیرون که بهش گفتم

_زیاد سخت نگیر

وبا یه پوزخند رفتم بیرون... بی حوصله رو یکی از نیمکت ها نشسته بودم تا دو ساعت آینده کلاس نداشتم ولی حوصله اینکه جایی بخوام برم نداشتم تبلتم رو در اوردم صحفش خاموش بود میتونستم صورتم رو کامل توش ببینم موهای مشکی پر کلاغی و چشمای ابی تیره صورتم تخم مرغی و بچه گونس دماغم صاف میمونه و پل نداره و لبامم خب کوچیکه اندام ان چنانی ندارم منظورم اندام دخترونه هست... میدونید که مثل دخترای نیستم که وقتی میخوان وارد یه جایی بشن اول قسمت جلوشون وارد میشه اخرم پشتشون ریزه میزه هستم قدمم متوسطه... موهام به سختی تا پشت گوشم میرسه موهام رو عادت دارم بزنم پسرونه هم یه چیزی اونور تر مدل سربازی به جز سمت راست سرم اون بلنده و کج تو صورتم و پایشش تیز تیزیه... تبلتم رو روشن کردم و رفتم تو اینترنت... خب بزار ببینم... واو باورم نمیشه جدید ترین ورژن hell have ayes امده فقط حیف که هنوز پرده سینمایی هست... دپ شدم تبلتم رو خاموش کردم یه دفعه صدای گروپ امد و به دختر رو زمین ولو شد چند تا پسر با سرش بودن داشتن بهش میخندیدن

_کوچولو اگه شمار تو داده بودی الان زمین نمیخوردی

بهش میخندیدن یه نگاه به دختره کردم اشک تو چشماش جم شده بود معلوم بود زانوش درد میکنه چون هنوز رو زمین نشسته بود و زانوش رو گرفته بود بی حوصله پاشدم و رفتم سمتشون نشستم کنار دختره

_هی حالت خوبه؟

فقط سرشو به معنی نه تکون داد

یکی از پسرا:هی خانوم شما کی هستید؟ولی خوشکلی ها با اون چشماش

یه پوزخند زدم متاسفانه یه خوشبختانه انقدر فیلم ترسناک دیدم که بتونم چندین ادم رو بترسونم واسه همین صدام شبیه دختر کوچولو های فیلم ترسناک که شخصیت بدم هستن کردم انگشت اشارم رو جلوشون به چپ وراست تکون دادم انگار میخوای بچه دعوا کنی ولبخند زدم

_اه اه شما نباید دوتا خانوم محترم رو اذیت کنید

ودخترونه خندیدم

پسر:معلومه خودتم تنت میخاره ها کوچولوی موش

پسره جلوم بود به سرعت محکم پامو گذاشتم رو پاش دردش امد صورتش جمع شد بعدم محکم با مشت گذاشتم تو صورتش پهن زمین شد...دوباره همونجوری خندیدم

_بهت که گفتم نباید اذیت کنی

ونوچ نوچی کردم دستامو بردم پشتم و سرم رو انداختم پایین بقیه دوستاش گر خیده بودن متوجه شدم خون از دماغش راه افتاده با حالت مظلومی گفتم:بازم میخوای اذیت کنی؟

پسره:تو دیوونه ای روانی

وبا کمک دوستاش رفت دوباره برگشتم به جلد خودم سرد و خشک دستمو به سمت دختره دراز کردم

_خوبی؟

سرش رو به معنی اره تکون داد ودستمو گرفت وبلند شد

...

رو نیمکت نشسته بود یخ از فروشگاه گرفته بودم و گذاشته بودم تو پلاستیک رفتم سمتش وجلوی پاش زانو زدم ویخو گذاشتم رو پاش شلوارش پاره شده بود وزانوش یکم خونی بود صدای اخش امد

_خب؟من رزالینم...میتونی بهم بگی رز

دختر:چه اسم قشنگی من سارا هستم

_خب سارا اون پسرا اذیت میکردن نه؟

سارا:اونا هر دختر ساکت وخجالتی که نتونه خوب از خودش دفاع کنه اذیت میکنن این کارشونه

بلند شدم وکنارش رو نیمکت نشستم

_رشتت چیه؟

سارا: عمران

_واقعا منم

سارا: اره میدونم... سرکلاس دیدمت... تو عالی بودی

_ممنون

سارا: منم باید تشکر کنم بابت نجاتم میدونی که

_خب... میتونی به یه نوشیدنی دعوت کنی

خندید منم لبخند زدم

سارا: باشه تا کلاس بعدی هنوز یک ساعت داریم بریم کافی شاپ؟

_بریم

به سمت کافه دانشگاه راه افتادیم من هات چاکلت گرفتم سارا هم بستنی برای خودش گرفت اول من از خودم و خانوادم براش گفتم اونم با تمام دقت به حرفام گوش میداد بدون اینکه بین حرفام بیره اینجور که من فهمیدم سارا دختر خجالتی و سر به زیریه پوستش مثل پوست من سفید و روشنه و کلا رنگ موهاش با من در تضاده اون موهاش بوره و چشماش عسلی خوشکله و یه جورایی cute هست ...

سارا: من تک فرزندم چند سال پیش مادر و پدرم رو تو یه تصادف از دست دادم و با مادر بزرگم زندگی میکنم... وضع مالی انچنانی نداریم و خب درس مثل تو نیست ولی تلاشمو میکنم کار نیمه و قتم انجام میدم مادر بزرگم معلم بوده الان خصوصی هنوز درس میده تو خونه و یه حقوقی هم از دولت میگیره

_بخاطر مادر پدرت متاسفم... هرچند کلمات دردی رو دعوا نمیکنن

سارا: ممنون... و جمله قشنگی بود

بعد از خوردن بستنی و نوشیدنی داغ من راه افتادیم سمت کلاس بعدیمون... یعنی تاسیسات ساختمانی... ایندفعه تنها نشستم سارا پیشم بود ولی بازم کنار پنجره بودیم از تاسیسات زیاد خوشم نمی امد واسه همین دفترچم رو در آوردم و بدون توجه به حرفای استاد شروع کردم به کشیدن یه طرح چند تا سایه مشکی و ترسناک با لبخند های شوم کشیدم که دور یه فرشته با بالای پاره روی زمین افتاده بود. بودن من عادت دارم طرح هامو از اتفاقات اطرافم بگیرم سارا تمام مدت به من نگام میکرد و به حرکت قلم توی دستم

سارا: وای عالی... این منم نه؟

_اوهوم

سارا:میشه دفترت رو ببینم

دفتتر رو بهش دادم برگ میزد و نگاه میکرد

سارا:وای اینا عالیه...ولی ولی چرا همش مرگ و ترس اینا ها؟

_من با اینا زندگی میکنم سارا

بالاخره روز اول تموم شد من با ماشینم سارا رو رسوندم خونشون جای خوبی نبود ولی خیلی هم بد نبود خودش که معلوم بود خجالت کشیدم اولش نمیزاشت برسونمش

_سارا تو الان دوست صمیمی من هستی دیگه از من خجالت نکش

سارا:باشه ممنون که رسوندیدم

_خواهش میشه

سارا:خدافظ

_خدافظ

پیاده شد منم گازشو گرفتم و رفتم سمت خونه

...

در رو باز کردم بازم خونه تو سکوت بود ولی صدای بلند کامپیوتر دانین تا پایین میومد

_اه بچه ها

رفتم تو اشپزخونه از لیست رو کابینت زنگ زدم بیرون بر دوتا جوجه گرفتم با سالاد ونوشابه وسیب زمینی بعدم رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم یه لباس استین بلند مشکی چسبون که استیناش تا سر انگشتم بود پوشیدم بدون هیچ طرحی با یه شلوارک جین تا بالای زانوم رفتم تو هال جلوی تلوزیون نشستم وزود زدم tap move کانالی که فقط فیلم ترسناک میزاره همون موقع زنگ در رو زدن فقط یه شال انداختم رو سرم و رفتم سمت در در رو باز کردم غذا گرفتم و رفتم گذاشتمش تو اشپز خونه رفتم بالا جلوی در اتاق دانین رو در اتاقش عکس من بود که روش یه ضرب در قرمز خورده بود و برام شاخ کشیده بود وزیرش نوشته بود(ورود شیطان ممنوع...منظورم توعه رز)دوتا زدم به درش

_هی بچه جن بیا ناهار

دانین:دارم میام شیطان

راهمو کشیدم ورفتم تو اشپزخونه نشستم به خوردن چند لحظه بعد داین هم امد اونم مثل من یعنی شبیه منه
موهای مشکی وچشمای ابی موهاشو همیشه تیز تیزی تو صورتش میزنه ومثل مال من تیغ نمیزنه موهاش ازمن بلند
تره تا گردنش امد ونشست سر میز باهم حرف میزدیم نه که کلا تعطیل باشیم نه ولی با نیش وکنایه حرف میزدیم
نمیدونم این کینه بین منو داین از کی به وجود امد ولی از اول بود

داین:چرا جوجه؟

_دوست داشتم

داین:سس بزن

_کم جیک بزن

داین:میدونی رز اگه تو یه خونا شام بودی با چه روشی میکشتمت؟

_بذار حدت بزنم...گلوه نقره؟

داین:میخ توی قلب

_هوم جالبه

داین:اوهوم

کلا کل کل هامونم خونسرد بازی بود

داین:مامان وبابا کجان؟

_گفتن برای ناهار نمیان

داین هم مثل من عادت کرده بود ولی بازم برای اون سخت تر بود

بعد ناهار یه چرت زدم...

.....

باصدا های صحبت که از بیرون میومد چشمامو باز کردم چراغ خوابم رو روشن کردم نور قرمز تو اتاقم پخش شد بلند
شدم چقدر خوابیده بودما شب شده صدای صحبت زیاد بود بلند شدم ورفتم پایین پامو از پله ها گذاشتم پایین با
خانواده محترم وبی بخار وحسودمون رو به رو شدم

عمه:رزالین عزیزم وقت خواب

دستمو اوردم بالا

_سلام

ایمان: هنوز که همونی

ایش پسره یخ فکر کنم عمه تو حاملگی که میخواستہ ایمان رو به دنیا بیاره تو اب شور زاییدتش بچه فکر میکنه
خیلی نمکه چشمم به جمال دختر خاله های لوس و نر هم روشن شد

_مریم, راحیل

مریم: عزیزم اسمم پانی هست رزالین

همچین با غیض گفت فهمیدم داره میمیره

راحیل: منم که صد بار بهت گفتم سروینم

ایش گلاب به روتون داشتیم بالا میاوردم

خاله که اصلا به خودش زحمت نداد بچرخه سمتم کلا خانواده من با من مشکل دارن حتما باید مثل مریم و راحیل
بگردم تا فکر کنن من سالمم خبر ندارن دخترای خودشون هر شب تو پارتی اند و به پسرا... حالا هی میخوام هیچی
نگما نمیشه بابا و مامان نبودن یه راست رفتم تو آشپز خونه

_سلام مامان سلام بابا

دوتاشون با خنده برگشتم سمتم تنها کسایی بودن که تو جمع ما زیاد میخندیدن و شاد بودن

بابا: رز بالاخره بیدار شدی؟

امد و بغلم کرد منم همینطور

_اوهوم

مامان: روز اولت چطور بود؟

_خوب

تو دلم گفتم (عادی)

_اوضاع کار چطوره؟ منظورم تحقیقاتونه؟

بابا و مامان انگار از چیزی خیلی خوشحال بودن چون دوتاشون با ذوق زدگی گفتن: عالیه

_خوشحالم

بابا: من میرم پیش بقیه

واز اشپزخونه زد بیرون مامان برگشت سر چیدن شیرینی ومیوه تو ظرف

_اینا برای چی اینجان؟

مامان:میدونی که سر زده هر وقت بخوان میان...راستش یه موضوعی هم هست

_چی؟

مامان:عمت میخواد تو رو برای ایمان بگیره

_چی!!!!

مامان:صداتو بیار پایین رز

داین:واو مثل اینکه قراره اتاقت مال من باشه

برگشتم سمتش تو دهنه در واستاده بود ودستاش تو جیبش بود

_خیال اتاقم رو بنداز از سرت بیرون جن کوچولو

بعد برگشتم سمت مامان

_مامان میدونی که من...

مامان:میدونم وهمینطور میدونم عمت بخاطر ثروتی که منو بابات داریم وبه تو میرسه میخواد تو روو من این اجازه رو
نمیدم

یه لبخند زدم وبغلمش کردم

_تو همیشه عالی هستی

مامان:خیل خب با داین برو بشین زشته امدید اینجا

با داین از اشپزخونه زدم بیرون دوتامون رو یه مبل دونفره دست به سینه نشستیم ویه پامون رو انداختیم رو پای
دیگمون وفرو رفتیم تو مبل البته یکم فاصله از هم داشتیم

هرکی داشت با یکی حرف میزد مریم وراحیل...ام ببخشید یعنی پاندا ودرخت سرو...هه...جیک تو جیک هم بودن
داشتن از دوست پسرشون حرف میزدن بابا بیچاره داشت به غرغر های عمه راجب شوهرش حرف میزد گوش میداد
خاله داشت با گوشیش حرف میزد وایمان منگلم با لبخند زل زده بود به من منم تبلتم رو در اوردم داین هم همین
کارو کرد رفتم تو بازی انلاین (بیمارستان روانی 2)داین دید من این کارو کردم اونم رفت تو همین بازی دوتامون باهم
بازی میکردیم این بازی ترسناک بود

_راستی امروز دیدم زده ورژن جدید تپه های چشمدار آمده

دانین:واقعا کی از پرده سینما برداشته میشه؟

_نمیدونم فقط امیدوارم زود باشه

دانین:شاید بتونم کپی از رو پرده سینمایش رو گیر بیارم

_گیر اوردی خبرم کن

دانین:باشه تا ببینم

انقدر بازی کردیم که شارژر تبلت‌مون تموم شد همون موقع مامان صدامون زد برای شام همگی بلند شدیم و رفتیم سمت سالن غذا خوری...دور میز نشسته بودیم ایمان زود آمد بغل من دانین رو به روی من بود بقیه هم به جا نشسته بودم دیگه ولی از این زورم آمد که این نمکدون آمده کنارم ولی امشب میخوام به کار کنم کارسون...خواستم کف گیر بردارم برای خودم برنج بکشم که ایمان زودتر برداشت و برام کشید و گذاشت جلوم

ایمان:بفرما هرچی خواستی بگو خودم بهت میدم خانومی

اوق...منم خیلی خونسرد بدون اینکه جوابش بدم بشقابی رو که برام کشیده بود گذاشتم کنار و به بشقاب دیگه برداشتم واز باقالی پلو برای خودم کشیدم این حرکت بزرگم از دید هیچ یک از اهالی گرام خانواده دور نمودن عمه برزخی نگام میکرد ودانین با خنده خودمم بدون اینکه به بقیه نگاه کنم شروع کردم به خوردن بابا سعی کرد بحث رو عوض کنه بعد شام رفتیم نشستیم دوباره رو مبلا منو دانین به مامان تو جمع کردن وسایل شام کمک کردیم و برگشتیم پیش بقیه ...پس چرا نمیرن؟ ظرف میوه رو میز بود به دانین نزدیکتر بود چشمم به سیب سرخ تو ظرف بود ...خواهانش بودم بد!!!!دانین نگاهام رو فهمید دولا شد سببه رو برداشت و شروع کرد به خوردن برزخی نگاش کردم ولی من کوتاه بیام...هه عمرا از همون دور برای دانین یه بوس فرستادم یه چشمکم زدم سببه پرید تو گلوش مریم ام ببخشید پاندا خانوم خواست بزنه پشتش مامان یه هو بلند گفت:نه!!!!

پاندا گر خرید

مامان:نباید بزنی پشتش برمیگرده بدتر خفه میشه سریع یه شربت از رو میز برداشت داد به دانین اونم خورد واز بدشاندی من خفه نشد

عمه:خب حالا که به خیر گذشت بزارین منم راجب یه چیز مهم میخوام صحبت کنم

این راحيله...يعنى سرو کوهستانی 4چنگولی پرید وسط حرف عمه

راحيل:راجب چه چیز مهم عمه؟

عمه:داشتم میگفتم راحيل جان...چه چیز مهم تر از این تا جوون وجود داره

وبه منو ایمان اشاره کرد من که همون یه پوزخند زدم مامان و بابا هم با نارضایتی بهم نگاه میکردن دانیمن که اصلا تو باغ نبود این مریمه هم برزخی شد بد فکر کنم چشمش دنبال این ایمان له باشه

عمه: به هر حال هرچی باشه میگن ازدواج دختر دایی پسر عمه رو تو اسمونا بستن

__هه

ایندفعه نتونستم جلوی خودمو بگیرم وبه پوزخند بلند زدم که همه چپ چپ نگام کردن

عمه: چیزی شده رزالین جان؟

__البته که چیزی شده با تمام احترامی که براتون دارم (جون دانیمن) باید بگم خودتون میبین... میدوزین... میخوانین

تنمم کنید؟ من؟ با ایمان؟ من؟

عمه: مشکلش چیه بهتر پسر منو از کجا میخوای گیر بیاری؟

__اوه اره پسر شما فرشتس بابا... پس برید یه بهتر منو براش گیر بیارید بیچاره دختری که زنه این شه

عمه عصبانی شد واز جاش بلند شد ورو به روی من ایستاد مامان وخاله زود پریدن گرفتنش بابا هم همینطور من همینجوری ریلکس نشسته بودم

عمه: دختره پررو خیلی هم دلت بخواد مال ایمان بشی همه براش سر دست میشکنن اونوقت تو...

__حالا که دلم نخواسته... بدینش به همونا که براش سر و دست میشکنن

بلند شدم ورفتم تو اتاقم صداهاشون میومد بی توجه گرفتم خوابیدم

.....

سارا: شوخی!!!

__نه بابا جدی جدی بود... هه پسر دیلاق غزمیت

سارا زد زیر خنده کسایی که داشتن از کنار ما رد میشدن چپ بهش نگاه کردن خودش خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین

سارا: حالا چی؟

__حالا چی چی؟

سارا: منظور اینه که تو خانواد تو زیاد میبینی از این به بعد چجوری سر میکنی؟

__به راحتی اولاً که خوب میشد اگه نمیدیدمشون دوماعادی میرم عادی میام مثل همیشه

سارا: و مثل همیشه نترس و شجاع

_ ما اینیم

سارا: ما هم اینیم

و به خودش اشاره کرد منم لبخند زدم اونم همینطور بعد خوردن ایمیوه هامون از کافی شاپ دانشگاه زدیم بیرون

...

بی حوصه از حرفای استاد سرمو برگردوندم سمت پنجره توی دلم گفتم: یعنی میشه زندگی تغییر کنه میشه از یک نواختی که برای من داره در بیاد؟ میشه؟...

همون موقع در کلاسو زد استاد رفت سمت در و درو باز کرد از مکالمشون چیزی معلوم نبود یه دفع استاد برگشت سمتم...

(نویسنده)

المیرا سریع شمار گوشی رز رو میگرفت ولی گوشیش خاموش بود اون هول کرده بود تند تند شماره دانشگاه رو گرفت

_ الو؟

_ سلام بفرمایید؟

_ سلام ببخشید من با یکی از دانشجو ها کار دارم گوشیش خاموشه ممکنه شما صداش کنید؟

_ اِخه خانوم الا که سر کلاسن حتما بزاری کلاس که تموم شد گوشیشون رو روشن میکنن

_ موضوع اضطراریه اقا خواهش میکنم

صدای المیرا میلرزید همین باعث شد اون مرد قبول کنه

_ اسمشون؟

المیرا: رزالین رستمی فقط سریعا

...

رزالین

سریع رفتم دفتر دانشگاه تلفن رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم

_ مامان؟

مامان: رز؟ خوبی؟

صداش میلرزید

__من... من خوبم چیزی شده؟

مامان: رزمیخوام با دقت به حرفام گوش کنی نمیخوام هیچکدومش یادت بره فهمیدی؟

__ب... باشه

اون هیچوقت انقدر جدی باهام حرف نمیزد

مامان: خوب گوش کن همین الان میری خونه... وقتی میگم الان یعنی الان ازت میخوام با سرعت بری فکر کن مسابقه رالی هست فهمیدی؟ وقتی رفتی خونه بهم زنگ بزن تو خیابون وایस्ता برای هیچ کاری خب؟ رسیدی درها رو قفل کن پرده ها رو هم بکش

__باشه... ولی ولی چیشده؟

مامان: وقتی رسیدی خونه بهت میگم فقط سریع باش

سریع تلفنو قطع کردم واز دانشگاه زدم بیرون حالا یکم ترس برم داشته بود به سرعت برق راندم خیابونا عجیب خلوت بود سریع جلو خونه نگه داشتم حتی ماشینم نبردم توی پارکینگ زود پیاده شدم رفتم تو در رو قفل کردم پرده رو هم کشیدم

__دانین؟ دانین!!!

هرچی صداش کردم نبود رفتم تو اشیای خونه همیشه مامان میگفت یادداشت بزارین یادداشت دانین رو دیدم

دانین: مامان بابا من امروز میرم خونه دوستم برای ناهار خونم

لعنتی صدای زنگ تلفن باعث شد یه متر بپریم هوا زود پریدم رو تلفن و برش داشتم

__مامان؟

مامان: رز رسیدی؟ خوبی؟

__مامان اینجا چه خبره؟ مردم کجان مامان دانین نیست اون خونه دوستشه من باید چیکار کنم من ترسیدم مامان

مامان: اوه خدای من... خوب گوش کن ببین چی میگم رز یه سری اتفاقاتی اینجا افتاده به زودی مردم با هم درگیر میشن ازت میخوام ازشون دوری کنی اگه تشنت شد به هیچ وجه اب معدنی ها رو نخور فهمیدی

__اره

مامان: گوش کن منو پدرت یه اشتباهی کردیم ازت میخوایم بری بالا تو اتاق منو بابات تو کشو لباسا زیر لباسا یه اسلحه هست

_اسلحه؟

مامان: اره ازت میخوام برش داری ... رز به هرکسی که مشکوک بودی شلیک کن این یه دستوره فهمیدی؟

_ش... شلیک... کنم؟

مامان: رز باید دانین رو پیش خودت نگه داری گوش کن برو دنبال دانین بعدم باهم به ایستگاه پلیس میرید فهمیدی رز؟

_ا... اره

صدای جیع از توی گوشی شنیدم

_مامان!!!! مامان اون صدای چی بود!!!!

مامان: من باید برم کارای که... گف... پدرت...

صداش دیگه نیومد و صدای بوق ازاد پیچید تو تلفن

_مامان؟ مامان؟ مامان!!!!

گوشی رو گذاشتم با دو رفتم تو اتاق مامان و بابا وزیر لباسا یه اسلحه واقعی پیدا کردم چکش کردم پر بود سریع از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و با گازی که دادم ماشین از جاش کنده شد میدونستم خونه دوست دانین کجاست به همون سمت راندم ... جلو خونشون ایستاد تو خیابونا هیچکس نبود هیچ کس در زدم ولی هیچکس باز نمیکرد یه نرده بون تو حیاطشون بود میرسید به یکی از پنجره ها خونه یه طبقه بود از نرده بون رفتم بالا شیشه پنجره بسته بود یه دستمو گرفتم جلوی صورتم اسلحه رو در اوردم و با تهش زدم به شیشه , شیشه ریخت پایین لبه های تیز پایینشم انداختم و پریدم داخل

_دانین؟

از اتاق امدم بیرون معلوم بود کشی توی خونه نیست همه جای خونه رو زیر و رو کردم حالم بد بود میدونستم زرد کردم یه در رو باز کردم دستشویی و حمام بود رفتم داخل چراغ رو زدم شیر ابو باز کردم و دوتا مشت اب به صورتم زدم تو اینه به خودم نگاه کردم یه هو یه نفر رو پشت سرم دیدم یه مرد بود ولی اصلا شبیه انسان نبود رنگ پوستش بنفش بود و چشماش کاملا سفید بود دهنش باز بود ولی مطمئن بودم دهن انسان انقدر باز نمیشه مثل اینکه فکش شکسته باشه بود بعضی قسمتای پوستش کنده شده بود با صدای وحشتناکی اروم میومد سمتم دوتا دستاشو بالا آورده بود

_سرجات بمون

ولی به حرفم گوش نمیداد تفنگم رو در اوردم

_وگر نه شلیک میکنم

یه هو با یه حرکت امد سمتم دور بازو هامو گرفت منم دستامو گذاشتم رو شونش که نزدیک نشه سعی داشت گازم بگیره دندوناش زرد بودن ودورشون مشکی بود یه دفع محکم هلش دادم سرش خورد به لبه وان حموم وقسمت بالای سرش کنده شد ومغزش ریخت تو وان نتونستم جلوی خودمو بگیرم تو دستشویی اوردم بالا استین مانتوم پاره شده بود مانتوم رو در اوردم همون لباس مشکیه دیشب تنم بود مغنم رو هم در اوردم اسلحم رو که افتاده بود برداشتم وبا سرعت زدم بیرون حاله خیلی بد بود صحنه ها از جلو چشمم پاک نمیشد سوار ماشین شدم نمیدونستم چیکار کنم داین اوجا نبود نمیدونستم کجا برم چی کار کنم گوشیمم تو خونه جا گذاشته بودم دل اینکه برگردم رو نداشتم میترسیدم با یه صحنه بدتر رو به رو شم ولی یه دفعه یاد دانشگاه افتادم سریع ماشینو رو شن کردم وراه افتادم رسیدم ماشینو تا جلوی در ورودی بردم پیاده شدم وبه سمت داخل راه افتادم راه رو ها ساکت بود وبه طرز عجیبی بهم ریخته نمیدونستم کجا برم اصلا به چه امدی امد اینجا دارم دیوونه میشم یه هو در کناریم باز شد ومن کشیده شدم داخل یکی دستشو گذاشت رو دهنم از پنجره در که رو به راه رو بود نگاه کردم یه سری از دانش اموزا شبیه همون مرده تو خونه که دیدم شده بودن واروم پاهاشونو رو زمین میکشیدن وحرکت میکردن بعد که رفتن دست که رو دهنم بود رو برداشت برگشتم وبهش نگاه کردم

_تو؟

یه دختر بود مثل من مغنه رو از سرش در آورده بود ولی مانتوش تنش بود

_سلام... من میترا هستم

_سلام رزالینم

سریع برگشت ورفت ته انباری نشست وزانو هاشو بغل کرد

میترا:من نمیدونم چیکار کنم؟نمیدونم کجا برم؟نمیدونم تا کی قراره اینجا باشم؟خانوادم چی؟

رفتم رو به روش نشستم

_ببین میترا منم تو موقعیت تو ام باید بریم بیرون نمیشه که الکی اینجا بشینیم

میترا:میخوای با اون موجودات چیکار کنی؟

_میدونی چه اتفاقی افتاده؟

میترا: من... من اونوموقع کلاس نداشتم واسه همین تو محوطه بودم به جلوی در نگهبانی دید داشتم دیدم که یه مرد با قیافه عجیب میخواست وارد شه صورتش طبیعی نبود رنگش بنفش وتیره بود نگهبان جلو شو گرفت ولی اون به نگهبان حمله کرد و گردنشو گاز گرفت

هق هقش بلند شد

_هیش ارومتر

ترسید و دیگه گریه نکرد

میترا: دوتا از دانشجودویدن سمت نگهبان یکیشون با اون مرده درگیر شد فکر کردم نگهبان مرد...اون مرده بود رزالین ولی یه هو بلند شد وبه اون پسر حمله کرد وگازش گرفت اون مرده هم به اون یکی پسر حمله میزدن وفرار میکردن همه برگشتن داخل چون جلوی در خروجی و ورودی که اونا بودن واروم به سمت ما میومدن چند دقیقه بعد صدای یکی از معلما از تو بلندگو پخش شد اولش داشت مارو به ارامش وخونسردی دعوت میکرد ولی صدای فریاد خودش پیچید تو بلندگو همه به هم میزدن وهمو زیر دستو پا له میکرد ومیخواستن فرار کنن من امدم اینجا وقائم شدم...

نفسمو با صدا دادم بیرون

_خیل خب نمیشه اینجا بشینیم اگه اینجا بشینیم دیر یا زود میام سراغمون

به میترا نگاه کردم رنگ پوستش برنز بود موهای قهوه ای تا تو کمرش که با کش بسته بود بالا دمه اسبی وچشماشم قهوه ای سوخته بود بلند شدم ودور تا دور انباری یه گشت زدم یه تی دسته فلزی پیدا کردم برش داشتم پامو گذاشتم تهش وتی رو محکم خم کردم سرش شکست وتیز شد رفتم سمت میترا که با تعجب بهم نگاه میکرد

_بیا

میترا: م..ممن..من؟

_اره بالاخره باید از خودت دفاع کنی یا نه؟

با تردید میله تیز رو ازم گرفت یه هو صدای جیغ یه دختر از بیرون امد

_شنیدی؟

میترا: ا...اره

_یالا باید بریم بیرون

دستشو گرفتم وکشیدم در رو باز کردم وباهم زدیم بیرون تو راه رو ها اروم میرفتیم وبا دقت اطرافو پشت سرمون رو نگاه میکردیم رسیدیم به کلاس گرافیکا

میترا: این کلاس ما هست... خب یعنی بود

اروم درش رو باز کردم دستم افتاد میترا سریع گوشه دیوار آورد بالا خون تمام دیوارای سفید کلاسو قرمز کرده بود رو دیوارا تکه های گوشت انسان یه چیزای درازی شبیه روده و دل جیگر واینا بود حال خودمم بهم خورد ولی اینجا نباید سوسول بازی در بیارم در کلاسو بستم دست میترا رو گرفتم و کشیدم یواش میومد رنگش سفید شده بود

میترا: ان... نمیتونم... نمی... تونم

دستشو محکم ول کردم

پس بمون تا بمیری

وراهمو کشیدم و رفتم عصبانی بودم بهم حق بدید اون از دانیل اون از مامان و بابا اون از سارا از بچه های مدرسه چه بلایی سر ما آمده؟ متوجه شدم میترا دنبال امد ترسیده بود ولی باید به منم حق میداد ما تو وضعیت یکسانی بودیم اسلح رو در آوردم

میترا: اونو از کجا آوردی؟

از خونه

میترا: تو ادم کشی؟

نه ولی مادر و پدرم برجسته ترید دانشمندای دنیا هستن

میترا: اهان

یکی یکی کلاسو رو چک میکردم

میترا: چیکار میکنی اگه یکی از در ها رو باز کنی وبا اون هیولاها مواجه بشی میخوای چیکار کنی؟

زامبی

میترا: چی؟

اون ادم ها که به ادم های سالم حمله میکنن وبا گازشون اونا رو تبدیل به یکی مثل خودشون میکنن اسمشون زامبی هست اینا رو از تو فیلما یاد گرفتم... به هر حال دنبال یه نفرم.. خواهرم... دوستم

میترا: وای... هیچوقت فکرشم نمیکردم فیلما واقعی بشن

اره منم

در یکی از کلاسها رو باز کردم کارگاه چوب بود

_خواهش میکنم کاریم نداشته باشید

برگشتم ته کارگاه رو نگاه کردم یه پسر تپلی از ترس چسبیده بود ته کلاس عینکی هم بود

_هی نترس خرس گنده ما از اونا نیستیم

یه پسر تپل با عینک ولباسای قهوه ای گشاد زیادم تپل نبود ولی باریک نبود هیکلی هم نبود شکم داشت از توی راهرو صدای اون عوضی هار و شنیدیم سریع میترا رو کشیدم تو ودرو بستم اونا رسیده بودن پشت در وبه در ضربه میزدن

_لعنتی

پسره هم حالا بلند شده بود وکنار ما ایستاده بود اسلحه رو اوردم بالا که اگه آمدن تو بهشون شلیک کنم

پسر:ما میمیریم من میدونم ما میمیریم

_خفه شو!!!!

چنان دادی سرش زدم که ساکت شد

_کاشکی یه اسلحه دیگه وکاری تر از یه هفت تیر داشتیم

یه هو پسره پرید یه دستگاه میخ پرتاب کن که شبیه تفنگه رو برداشت ویه چوب زد به پایینش

میترا:چیکار میکنی؟

اون به کاراش ادامه داد نمیفهمیدم داره چیکار میکنه ولی

یه هو دستشو آورد بالا چیزی که ساخته بود مثل تفنگ بود که میخ پرت میکرد

_بلدی؟

پسر:من چند سال برنده مسابقات تیر اندازی دارم وکار با همه اسلحه ها رو بلدم

یه هو در شکست وجیغ میترا هم بلند شد منو پسره شلیک میکردیم متیرا پشت من بود اونایی که میفتادن زمین دوباره کشون کشون به سمت ما میومدن میله میترا رو گرفتم کردم تو شکم جلو ترینشون وهلشون دادم بیرون همشون باهم از پنجره پرت شدن پایین ما هم شروع کردیم به دویدن تو سالن دانشگاه بالای پله ها بودیم که پایین پله ها دوتا دختر داشتن میدویدن میرفتن دوتا زامبی از جلو سوپرایزشون کرد خواستم برم کمکشون ولی پسره پشت لباسمو کشید

پسره:دیر شده

به پایین نگاه کردم زامبی ها ریخته بودن روشن و میخوردنشون خون سالن پایین رو برداشته بود ما به دویدن ادامه دادیم تاجایی که سالن ساکت شد و ما فقط توش بودیم

_من رزالینم اینم میترا هست تو؟

پسره: من امیرم خوشبختم

میترا: ما هم

من راه افتادم اونام پشت سرم رسیدیم به کلاسی که امروز ازش امدم بیرون درش رو باز کردم یه هو یه چوب امد سمتم که جاخالی دادم خود تو کمر امیر که داشت راهرو رو چک میکرد

_سارا

سارا: رز

پرید تو بغلم صورتش خیس اشک بود چوبش کوچیک بود ولی برای دفاع خوب بود از روی زمین برش داشتم و دادم دستش سارا با امیر و میترا آشنا شد و از امیر معذرت خواهی کرد

_بهتر از این خراب شده بزنیم بیرون

میترا: قراره کجا بریم

_ایستگاه پلیس

از در دانشگاه امدیم بیرون همگی سوار جیپ من شدیم خودارو شکر برای در و سقف گذاشته بودم و گرنه از سقف رومون هوار میشدن گاز دادم و به سمت در خروجی حرکت کردم سارا جلو پیشم بود اون دوتا هم پشت نشسته بودن

سارا: داین و مادر و پدرت چی رز؟

_نمیدونم هیچی نمیدونم داین خونه نبود

سارا: برای اولین بار می بینم ترسیدی

_اره خودمم تعجب کردم

امیر: ما همه ترسیدیم

قراره سرنوشت ما چی بشه چند تا تینیجر که سلاحشون چوب وميله ومیخ زن ویه تفنگه به سمت ایستگاه پلیس روندیم همگیمون کشمون بود مخصوصا منو میترا که معدمون خالی بود صدای قرقر شکم من بلند شد

_سارا از تو داش برد چند تا های بای دارم درار بده بخوریم

سارا دست کرد تو داشتبرد وبیسکویتا رو در آورد بین خودمون تقسیم کردیم و خوردیم بهتر از هیچی بود هوا دیگه تقریبا گرگ ومیش بود اسمون قرمز شده بود یه هو تو خیابون یکی از اون ادم خور ها رو دیدیم جلوی ماشین بود
_محکم بشینید

همگی صندلی ها رو چسبیدن منم از روش رد شدم یکم خونس ریخت رو شیشه جلویی ماشین با برف پاک کن پاکش کردم

امیر: لعنتی ها همه جا هستن

بعضی ساختمانها آتیش گرفته بودن تو خیابونا پر بود از ادم خور ولی سرعت ماشین ما زیاد بود اونام نمیدویدن خیلی زود به مرکز پلیس رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل حالا دیگه هوا کاملا تاریک بود وساعت طرفای 8 شب بود ایستگاه پلیسم مثل بقیه جاها ساکت و خالی بود

_خیل خب جداشید واینجا رو بگردید اگه اتفاقی افتاد فقط جیغ بزنید خب؟

امیر: باشه دوتا دوتا میریم

_باشه

سارا: من با تو میام رز

میترا: منم با امیر میرم

از هم جدا شدیم واتاقا رو میگشتیم در یه اتاق رو باز کردم یه نفر افتاده بود رو زمین وناله میکرد سریع رفتم طرفش
_حالتون خوبه؟

مرد: م...من خوبم...تو کی هستی؟

_اسم من رزالین رستمیه شهر نابود شده ما امدیم اینجا کمک پیدا کنیم واز اینجا بریم

مرد: متاسفم که مایوس شدید

همون موقع سارا امد تومرد یه سرفه بد کرد پهلوش زخمی شده بود

_شما کمک میخواین

مرد سرفه هاش متوقف نمیشد یه دفع یه نفس عمیق کشید وسرش افتاد به پایین

سارا: اوه خدا نه

با ناراحتی بلند شدم برگشتم سمت سارا

_ باید بریم

سارا به پشت سرم نگاه میکرد

سارا: پشت سرت!!!!

سریع برگشتم همون مرده بلند شده بود مثل اون زامبی ها شده بود بهم حمله کرد افتادم رو زمین اونم روم بود شونه هاشو گرفته بودم که سرش نیا طرفم یه هو میترا با میله از عقب فرو کرد تو کلهش انداختمش اونور میله میترا رو از تو کله مرده در اوردم

امیر: اینجا هیچی نیست خودمون باید از اینجا بریم

_اره

یه هو صدای یه نفر که حرف میزد توجهمو رو جلب کرد صدا از رادیو پلیسی رو میز میومد با یه شیرجه پریدم سمت رادیو و برش داشتم دکمه کنارش رو فشار دادم

_کسی صدای منو میشنوه؟ کسی اونجاست؟

اول صدای خش خش میومد

_کسی صدای منو میشنوه؟

_صدا شما واضح میاد

خدارو شکر میکردم همه خوشحال شدن

_ما توی شهر...هستیم اینجا گرفتار شدیم لطفا اگه صدامون رو دارید برامون کمک بفرستید

_کمک تو راهه شما باید به ...

صدا قطع شد

_الو؟الو؟!!!!

محکم رادیو رو کوبیدم رو میز

میترا: حداقل اونا میدونن ما اینجاایم و کمک میخوایم

سارا: اره میتونیم به این خوش باشیم

_اره بهتره از اینجا بزنیم بیرون ولی اینا رو هم با خودمون میبریم

یکی از کمدای اونجا رو باز کردم پر اسلحه بود هرکدوممون چند تا برداشتیم یه کوله پشتی رو هم برداشتیم و پر خشاب کردیم واز ایستگاه پلیس زدیم بیرون سوار ماشین شدیم هرچی استارت زدم ماشین روشن نمیشد

میترا:اوه نه

_باید بنزین تموم کرده باشم

پیاده شدیم یه ماشین پلیس نزدیکون بود دعا میکرد کلید روش باشه درش رو باز کردم کلید بود

_سوار شید

همه سوار شدیم از توی ماشین صدای خش خش بی سیم میومد وبعد صدای درخواست کمک یه نفر

_کسی صدای منو داره کسی صدای منو میشنوه؟

بی سیم رو برداشتم

_دانین:!!!!

صداشو زود شناختم

دانین:رز تویی؟ رز کجایی؟ من میترسم؟

_تو کجایی؟

دانین:تو مدرسه خواهش میکنم بیا رز من میترسم

_دارم میام

گازش رو گرفتم سمت مدرسه دانین جلوی مدرسه زدم رو ترمز و سریع پیاده شدم ورفتم تو مدرسه تاریک تاریک بود

_دانین:...

اروم صداش میکردم یه هو یه نور از توی نجره تابید وپشتش صدای هلکوپتر امد

امیر:اونا امدن

سارا:بیا بریم رز با کمک اونا برمیگردیم داخل ودانین رو پیدا میکنیم

_باشه

سریع به سمت در خروجی دویدیم تا خارج شدیم نور هلکوپتر زد تو صورتم دستمو اوردم بالا دیدم چند تا لباس

سربازی با ضد گلوله ولباسای مشکی وکلاه ریختن پایین امدن سمتمون وخواستن تندی سوار هلکوپترمون کنند

یکیشون معلوم بود فرماندس داشت دستور میداد

_سریع سوارشون کنید حرکت میکنیم

خودش امد سمت من وبازوم رو گرفت

_هی ببین من برادرم...

_سریع حرکت کن الان وقتش نیست باید از این جهنم بریم

ازش عصبانی شدم حواسش نبود زانوم رو اوردم بالا وشدت زدم تو دلش بعد سریع به سمت مدرسه دویدم صدای سارا رو میشنیدم که صدام میکرد ولی باید دانی رو نجات میدادم...داشتم تک تک کلاسارو میگشتم در یه کلاسو باز کردم یه دختر بچه پشتش به من بود رو زانو هاش نشسته بود و سرش پایین بود

_هی حالت خوبه؟دختر کوچولو؟

امدم بهش دست بزنم که برگشت دور دهنش خونی بود یه تیکه گوشت انسان تو دستش بود یه دختر دیگه هم که تیکه تیکه شده بود افتاده بود جلوش یه دفع بلند شد وخواست بهم حمله کنه که یکی کشیدم عقب و تفنگشو در آورد و به سر دختر شلیک کرد نفسم بند امد برگشت همون فرمانده اون سربازا بود بازوم رو گرفت

_دیوونه شدی چرا فرار کردی وامدی تو این خراب شده ها!!!!

سرم داد میزد دستامو محکم کشیدم بیرون

_چون باید برادرم رو پیدا میکردم

_برادرت دیگه وجود نداره اون مرده اینو بفهم

_نه نمرده!!!!

یکم لحجه داشت پسره کلاهشو عصبی از سرش برداشت موهاش بور و تا گردنش بود وچشماش ابی کمرنگ شبیه خارجی ها بود یه هو صدای جیغ امد سریع دویدم اونم پشت سرم میدوید رسیدم به سالن ورزش مدرسه در رو باز کردم خودش بود دانی به یه نقطه تو تاریکی خیره شده بود به جایی که خیره شده بود دقت کردم یه بچه بود داشت به سمتش میرفت درواقع یه زامبی بود

_دانی؟؟!!!!

ولی دانی کپ کرده بود اون پسره فرمانده امد بره سمتش که یکی دیگه که جسش اندازه ادم بالغ بود به اون پسره حمله کرد و انداختش زمین اون با اسلحش داشت مهارش میکرد حواسم رفت سمت دانی پسره داشت بهش نزدیک میشد زود رفتم سمتش وبغلش کردم

پسره:شلیک کن به سرش

_چی؟

پسره: یالا رز شلیک کن به سرش

اسم منو از کجا میدونست سریع اسلحه رو کشیدم دستم میلرزید به سرش اون فقط یه بچس...رو سرش نشونه رفتم
چشمامو بستم وشلیک کردم اون افتاد رو زمین پسره هم همون موقع یه چاقو در آورد وزد تو سر اون یارو بلند شد
منم دانین تو بغلم بود

_حالت خوبه؟ دانین؟

اون فقط سرش رو به معنی اره تگون داد دستشو گرفت وبا اون پسره از سالن زدیم بیرون هنوز از مدرسه خارج نشده
بودیم که صدای انفجار شنیدیم از پنجره دیدم هلیکوپتر منفجر شد

_نه!!!!

پسره یه گوشی تو گوش داشت

_پی یرز؟ (piers)

...

_چه اتفاقی افتاد چه بلایی سر هلیکوپتر آمده پی یرز؟

...

_اون بچه ها خوبن؟

...

_چند تا از دست دادیم؟

...

_لعنتی...الان کجایی؟

...

_باشه ماهم تو راهیم

ودکمه گوشی تو گوشش رو زد

_بخاطر تو!!!!

دادی زد که دانین لرزید

_بخاطر تو من 3 تا از سربازامو از دست دادم میفهمی بچه

_اوه واقعا میخواستی نیای دنبالم

_تو خودت درخواست کمک فرستادی یادت رفته؟

_اون موقع فکر نمیکردم گیر هیولایی بدتر از اون ادم خور ها بیفتم

دندوناشو رو هم فشار میداد منم بی توجه بهش با دانیل به سمت در پشتی مدرسه راه افتاد قدماشو حس میکرد که پشت سرم داره میاد دانیل برای اولین بار تو عمرم چسبیده بود بهم و ولم نمیکرد ...هه...این همون داداشی بود که از من متنفر بود ولی الان من حاضر بودم نصف عمرم رو بدم تا اون در امان باشه...راستی اون کسی که این پسره داشت باهاش حرف میزد چه اسم عجیبی داشت تاحلا نشنیده بودم...پی یرز...جالبه ...متوجه شدم دانیل داره گیج میزنه کج کج راه میره قدش میشه گفت تا زیر سینه من بود جلوش زانو زدم

_نمیتونی راه بیایی؟

رنگش زرد بود

دانیل:ضعف دارم

بغلش کردم هرچند سنگین بود ولی نمیتونستم ببینم داره عذاب میبینه

_بدش به من

برگشتم سمت راستم بود

_میتونم

_باشه لجباز

وجلو راه افتاد دهنم افتاد کف زمین می مرد یه تعارف دیگه بزنه داشتم آماده میشدم دانیل رو بندازم بغلش

از پشت مدرسه رفتیم بیرون

_کجا قراره بریم

_ایستگاه قطار...با قطار میریم بیرون شهر

_نمیشه رفت ایستگاه من خودم دیدم اونجا منفجر شده

ایستاد

_پس چرا زودتر نگفتی؟

_تو چیزی نگفتی

عصبی سرشو تکون داد وگوشی تو گوشش دکمشو زد

_پی یرز؟

_...

_نه اونجا از بین رفته

_...

_وایستا

بعد برگشت سمت من

_ببینم ایستگاه دیگه ای نیست

_ام...

دانین:یکی هست ولی یکم از شهر دوره

_تو از کجا میدونی دا...

فرمانده پابرهنه پرید وسط حرفم:کجاست دقیقا؟

دانین:ازمایشگاه مامان وبابا یه ایستگاه توشه من دیدم دوتا قطارم داره

_تو دزدکی رفتی اونجا دانین؟

دانین:اوهوم

_اگه بابا میفهمید کلتو میکند

پسره دوباره دستشو گذاشت رو گوشی

_پی یرز...برید ازمایشگاه بیرون شهر

_...

دوباره راه افتادیم یه ماشین سالم تو خیابون پیدا کردیم خوبه سویچ روش بود سوار شدیم دانین عقب نشست منم جلو یه یک ساعتی تا ازمایشگاه راه بود برگشتم عقب دیدم دانین خوابش برده بیچاره از صبح تا الان لابد چیزی هم نخورده از بی صحبتی هم داشتم میمردم

_خب جناب فرمانده...دوستام خوبن؟

فقط سرش رو به معنی اره تکون داد ارم زیر لب گفتم:لال

_شنیدم

_به جور گفتم بشنوی

زورش گرفت منم

_راستی اسم منو از کجا میدونی؟

_اون موقع که از هلکوپتر فرار کردی دوستات صدات میزدن

_هوم

سرم رو برگردوندم سمت پنجره اون نمیخواست حرف بزنه ولی مجبورش میکنم

_خب جناب فرمانده این نامردیه تو اسم منو میدونی ولی من اسم تو رو نمیدونم

_لیان(Leon)

_لیان؟درست شنیدم؟تو ایرانی نیستی نه؟

_به جورایی نه

_دقیقا چه جورایی؟

لیان:مادرم ایرانی بوده ولی من و پدرم اهل ایالات متحده هستیم

_اوه

نگاه به لباسش کردم لباس سربازی مشکی بود رو بازوش یه چیزی نوشته بود

_استارز؟(S.T.A.R.S)

لیان:اسم تیمی هست که من کاپیتانشم

_شما وتیمتون از کجا امدید؟

لیان:میخوای بگی نمیدونی؟

_اگه میدونستم نمیپرسیدم

بی حوصله از توی جیب ضد گلوله تنش یه پاکت پرت کرد طرفم برش داشتم و بازش کردم عکس بود عکس های میکروسکپی یه چیز مشکی شبیه دایره مشکی بود تو عکس بعدی دایره از هم پاشیده بود تو عکس بعدی به صورت دونه دونه های مشکی بود و زیاد شده بود

_اینا...اینا چیه؟

لیان: این چیزیه که مادر و پدرت درست کردن رز

برگشتم سمتش

_تو...تو از کجا...

لیان: کشور امریکا خیلی وقته شما رو زیر نظر داره درواقع ما به صورت محسوس ازتون محافظت میکردیم فکرشم نمیکردیم نیرو های خودی خیانت کنن

_واضح بگو بفهمم

لیان: چیزی که الان تو دسته کپی از عسکای آزمایشگاهی هست بهش میگن ویروس جی، ویروسی که المیرا و ساسان مادر و پدرتو ساختن ولی الان دست کسایی افتاده که نباید می افتاد این شهر یا بهتر بگم این کشور هم داره نابود میشه

_چی کشور؟

لیان: درسته این ویروس توی کشور ایران جهش یافته ما تعداد کمی رو تونستیم نجات بدیم و به کشور های اروپایی بردیم ولی خیلی ها نابود شدن و مردن

بهت زده سرم رو انداختم پایین

لیان: خیلی ها خواهان این ویروس بودن و بدستش آوردن

_این به چه دردشون میخوره؟

بهت زده برگشت سمتم

لیان: به چه دردشون میخوره؟!!!!

لبخند زد و به جاده خیره شد

لیان: از یه دختر 16 ساله چه انتظاری دارم؟ کشور ها باهم درحال جنگن رز این به معنی قوی ترین سلاح دنیاست فقط کافیه تو یه کشور پخش بشه و اونو نابود کنه این به معنی قدرت خالصه

_اهان

یکم دوباره ساکت شدیم بدجور تو فکر رفتم ایران نابود شد مردم از بین رفتن و... باورم نمیشه مادر و پدرم مقصر هستن...

_تو چجوری وارد این قضا یا شدی؟

لیان:...

_خیل خب چیزی نگو...

یه چراغایی رو از دور میدیدم مثل یه کلبه کوچیک بود یکم بزرگ ولی نه خیلی

_امکان نداره اینجا باید از مایشگاه باشه...اون از مایشگاه بزرگیه

لیان: چیه فکر کردی از مایشگاه رو جوری بسازن که جلوی دید باشه اونم با اون ازمایش هایی که فقط سران دولت وارنش ازشون خبرداره نه مردم عادی؟

ماشین ایستاد داین هم بیدار شده بود وارد کلبه شدیم یه اتاق 3در 4 بود همین کف اتاق ایستاده بودم بیشتر شبیه انباری بود تا ازمایشگاه

_تو قبلا اینجا امدی؟

لیان: اره با مادر و پدرتم صحبت کردم

بعد رفت سمت یکی از دیوارا یکی از اجرا رو هل داد تو یه هو مثل یه اسانسور به سمت پایین رفتیم

_اوه مخفی شده...

بعد ایستاد جلمون یه در فلزی مثل در اسانسور بود

لیان: اسلحتو محکم نگه دار

دست کردم پشت شلوارم واسلحه رو در اوردم داین به من چسبیده بود در باز شد جلمون یه راهرو بود که دور تا دورش کامپیوتر و میز و دفتر و دستک بود سیم های برق از سقف بیرون امده بود و اتصالی میکرد اروم امیدم بیرون دست لیان یه اسلحه بزرگ بود اسمشو نمیدونم از همونا که تند تند و پشت سر هم تیر میزنه بهر حال...اروم راه میرفتیم فقط صدای قدم های ما میومد داشتیم میرفتیم که یه قطره خون افتاد جلوی پام اروم اروم سرم رو اوردم بالا حتی فرصت نکردم جیغ بکشم یه چیزی شبیه سگ ولی تمام ماهیچه های بدنش معلوم بود چشم نداشت ولی مغزش بزرگ بود و دهنش دور تا دور سرش بود دهنشو باز کرد دندونای تیزی داشت زبانش خیلی بلند بود از ماهیچه های بدنش خون میریخت ناخونای بلندی داشت که توی سقف فرو رفته بودن ناخوناش به اندازه یه خط کش 50 سانتی واز استخون بودن...یه هینی کردم

لیان: از اونجا دور شو

سریع به خودم امد دانین رو گردفتم وشروع کردم به دویدن اونم از سقف کنده شد و گذاشت دنبالم جلومون دیوار بود رسیده بودیم به دیوار سریع برگشتم اسلحمو اوردم بالا چشمامو بسته بود تند تند شلیک کردم تا جایی که خشاب اسلحه تموم شد چشمامو باز کردم هنوز زنده بودم اونم موجودم افتاده بود جلوم دستام افتادم رو زانو هام هق هق میکردم

لیان:حالت خوبه رز؟

آمده بود کنارم سرم رو به معنیی اره تگون دادم

لیان:تو خوبی دانین؟

دانین:ا...اره

_اون چیه؟

لیان به اون موجود که حالا رو زمین بود نگاه کرد

لیان: B.O.W یا بیوآرگانیک...یه ویروس جهش یافته که هربار که انسانی رو بخوره تکامل یافته تر میشه سریعه ولی کوره وقدرت شنوایی پایینی داره ولی قدرت بویایی فوق العاده ای داره میتونه تصور کنه در حال حاضر تو به کدوم سمت میری

_وحشتناکه

دستشو به سمتم دراز کرد

لیان:باید از این جهنم بریم بیرون بیا

دستشو گرفتم وبلند شدم دانین هم دست منو گرفت به حرکتمون ادامه دادیم وارد یه قسمتی شدیم دور تا دور اتاقای شیشه ای بود که مال دانشمندا بوده ولی تا سقف توشون اب بود اب زرد رنگ دستمو گذاشتم رو یکی از شیشه ها وسیعی کردم داخل رو بینم که یه هو یکی چسبید به شیشه پریدم عقب وجیغ زدم لیان ودانین برگشتن سمتم جلوی دهنم رو گرفته بودم اون یه ادم بود یه دختر خفه شده بود چشماش باز بود ...سرم رو انداختم پایین وحركت کردم داشتیم تو همون راه حرکت میکردیم که یه هو صدای اژیر بلند شد وبعد زیر پام خالی شد وبا یه جیغ افتادم...

.....

چشمامو باز کردم بوی گندی میومد مثل فاضلاب بود بلند شدم وراه افتادم پام درد میکرد ولی تو تاریکی نمیتونسم بینم چم شده بالاخره یه نرده بون پیدا کردم ازش رفتم بالا در بالای سرم بسته بود محکم کشیدمش باز شد رفتم بیرون تو یه اتاق بودم سفید وکلی میز ازمایشگاهی اونجا بود ویه میز که روش کلی پرونده بود عکس روی میز توجهم رو جلب کرد رفتم سمتش وبرش داشتم این عکس ما بود عکس مادر وپدرم ومن ودانین مادر وپدرم دست انداخته

بودن دور شونه های همدیگه من کنار بابا واستاده بودم ودست به سینه از روی شونم با اخم داشتم به دانین نگاه میکردم دادینم کنار مامان بود با اخم داشت به من نگاه میکرد اونم دست به سینه یه دفع صدای محکم بهم خوردن یه در باعث شد بپریم وبا ترس به اطراف نگاه کنم قاب از دستم افتاد وشکست خوب که به دور وبرم نگاه کردم دیدم خبری نیست دولا شدم وقابو برداشتم شیشه کاملا از بین رفته بود پشت قابو باز کردم وعکسو برداشتم یه چیزی از توی قاب افتاد رو زمین یه تیکه کاغذ بود دولا شدم وبرش داشتم بازش کردم دست خط بابا بود: ویروس جی تکامل یافت ما بالاخره موفق شدیم منو المیرا...یه مشکلی پیش آمده ویروسی جی داره تولید مثل میکنه...اون زیاد تر وزیاد تر شده...این طبق برنامه نبود...ما اونو رو یه موش امتحان کردیم اون موش الوده شد ریزش مو وبعدم مرگ ولی بعد دو دقیقه حیات دوباره رنگ چشماش سفید شد وبوستش بنفش...به این نتیجه رسیدیم که این ویروس مثل انگل به نخاع حمله میکنه وبدن رو دراختیار میگیره هیچ راه برگشتی نیست جز جدا کردن نخاع که بعد دوحالت داره فلج یا مرگ...

نامه رو بستم وگذاشتم جیب عقبی شلوارم اینه از پرونده ها کنده شده بود مشخص بود بابا نمیخواست کسی اینو ببینه عکسم رو هم گذاشتم تو جیبم از در زدم بیرون باید لیان ودانین رو پیدا میکردم داشتم از جلوی یه در رد میشدم که چشمم به نوشته روی در خورد (اتاق کنترل) در رو اروم باز کردم اتاق تاریک بود وبا نور کامپیوتر هایی که اونجا بود روشن شده بود رفتم جلو هرکدوم از کامپیوترها یه بخشی از آزمایشگاه رو نشون میدادن زود پریدم پشت کامپیوترها وچکشون کردم یکی از کامپیوترها داشت سارا امیرو میترا ویه پسری که احتمالا باید پی یرز باشه رو نشون میداد دکمه بلند گو رو زدم

_همگی گوش کنید...قطار توی بخش صفر هست سریعا برید اونجا

تو یه کامپیوتر دیگه هم لیان ودانین رو دیدم لیان داشت به چند تا زامبی شلیک میکرد در پشت سرشون بسته بود سریع قفلشو باز کردم اونا از اونجا خارج شدن حالا فقط میمونه خودم خواستم برگردم که یه چی محکم خورد تو سرم...

....

از زبان نویسنده:

اون نزدیکترین دوست ساسان پدر رز بود ویه محقق مثل اون به اسم ریچارد ایکن

ریچارد:سوار هلیکوپترش کنید

اون سربازا رز رو بلند کردن وبه بیرون راه افتادن واونو سوار هلیکوپتر کردن...

(لیان):

از دور پی یرز رو دیدم با اون دخترها پسره بود قطار واقعا اونجا بود

پس...رز کجاست؟

یکی از دخترها: او با شما نیست؟

پی رز: ما صدا شو شنیدیم

پسره: اون راهنمایمون کرد سمت قطار

پس حتما میاد اون شجاعه بهتره بریم سوار قطار شیم

خواستیم سوار قطار بشیم که یه موجودی بزرگ و گوشتی که رو یکی از بازوهاش یه چشم بزرگ داشت پرید جلمون
یه دستش شبیه هیولای بیوآرگانیک بود منو پی رز اسلحه هامون رو کشیدیم و شروع کردیم به شلیک خیلی قوی
بود

دانیل: بابا؟

برگشتم سمتش: چی؟

دانیل: اون...اون پدرمه

اون موجودم داشت به دانیل نگاه میکرد یه هو به سمتش هجوم آورد دانیل رو هل دادم و شروع کردم به شلیک کردن
بهش دانیل رفت تو بغل یکی از دخترها ...

نویسنده:

ساسان پدر دانیل ورز برای اینکه جلوی اون دزد های لعنتی که المیرا رو کشتن بگیره آخرین محلول آزمایش نشده رو
به اسم ویروس تی به خودش زد و تبدیل به یه هیولا شد اون حالا داشت پسر خودشو میکشت بدون اینکه متوجه بشه
داره چیکار میکنه تیر های لیان و پی رز خیلی روش اثر نداشت همون موقع بود که امیر چشمم به یه ارپی جی خورد
اونو برداشت و به سمت اون هیولا نشونه گرفت هیولایی که دیگه شبیه ساسان رستمی پدر رز نبود ولی اون هیولا
سریع تر عمل کرد و با ضربه ای امیر رو به طرفی پرت کرد داشت کم کم داشت دیر میشد دانیل خودشو از توی
دستای سارا جدا کرد و به سمت ار پی جی رفت و اونو برای لیان پرت کرد لیان اونو تو هوا گرفت و به سمت اون هیولا
نشونه رفت و شلیک مغز ساسان رستمی بزرگترین پژوهشگر دنیا ریخت کف ایستگاه قطار و مرد دانیل گریه میکرد
سارا هم همینطور و اونو بغل کرده بود صدای توی آزمایشگاه پیچید که همه رو به خودشون آورد ((هشدار ساختمان در
حال نابودی زمان 5 دقیقه ... هشدار ساختمان...))

لیان: بریم یا لا

همگی سوار قطار که یک واگنم بیشتر نداشت شدن لیان به سمت قسمت کنترل قطار رفت

میترا: پس...پس رز چی میشه؟

• • • •

(فصل 2) (تولد تازه)

[illegible]

__کسی اونجاست؟

۲- جزیره را کفورت؟

این امکان نداره... یک... یکسال گذشته؟

34

_اسم من رزالین رستمیه من دختر بزرگتر دوتا از بهتری پژوهشگرای دنیام یعنی المیرا کیانی وساسان رستمی یک سال پیش اولین حملات شیمایی آغاز شد تو اون اتفاق بیشتر مردم ایران مردن حملاتی که به وسیله یک ویروس انجام گرفت ...ویروس جی...ویروسی که انسان رو میکشه وبعد زنده میکنه ومجبورش میکنه تا به انسان های دیگه حمله کنه واونا رو مثل خودش کنه...این ویروس از طریق غذا وهوا ممکنه پخش بشه ولی فقط اگه یک نفرم اونو بگیره به بقیه حمله میکنه وتعداد خودشو زیاد میکنه تنها راه متوقف شدن شلیک به سره هیچ راهی برای توقف نیست مگه اینکه نخاع قطع بشه که یا فلج میشه یا مرگ رو در پیش داره...من یک سال خواب بودم تو این یک سال دنیا تغییر کرده...ولی هنوز یه چیز امیدوار کننده هست...واون اینه که من هنوز زندهم...

دوربین رو خاموش کردم واویزونش کردم به شلوارم واز فروشگاه زدم بیرون

هیچ کس تو شهر نبود از تو ماشین پلیس یه بی سیم برداشتم

_کسی صدای منو داره؟کسی صدا منو داره؟

هیچ صدایی نمیومد شروع کردم به راه رفتن تو خیابونا صدای ناله یکی از یه کوچه تاریک میومد روفتم داخل چراغ قوه سر تفنگ رو روشن کردم یکی کف کوچه تاریک نشسته بود وگریه میکرد یه زن بود

_هی حالت خوبه؟

یه هو یه صدای غرش داد وبلند شد ناخوناش دراز بودن وچشمش قرمز بود به سمتم حمله کرد زود از کوچه زدم بیرون سریع برگشتم عقب وبهش شلیک کردم افتاد زمین همون موقع حس کردیم یکی پشت سرمه سریع برگشتم یه زامبی بود عقبکی رفتم پام به یه چیزی گیر کرد ولی نخوردم زمین در عوض اون اشغال افتاد زمین وخودشو کشون کشون به پاهای من رسوند ومچ پامو گرفت

_ولم کن لعنتی

با پای ازادم زدم تو سرش ولی پام فرو رفت تو کلهش پامو در اوردم بهش تکه های مغز وخون چسبیده بود لخته های خون دولا شدم وعق زدم ولی تو معدم چیزی برای پس دادن نبود درسته اولین بارم نبود از این صحنه ها میدیدم ولی هنوز عادت نکرده بودم یه فروشگاه اسلحه دیدم زودی رفتم داخل یه کمری بستم دور کمرم واسلحه هارو گذاشتم داخلش یه بزرگم برداشتم وبندشو انداختم دور شونم یه اینه قدی اونجا بود جلوش ایستادم

_تو تبدیل به چی شدی رزالین؟

یه لبخند به خودم تو اینه زدم یه دفع از توی اینه دیدم یه چیزی زیر پوستم لغزید وبعدش یه درد بد افتاد تو مچ دستم افتادم رو زانوم

_اخ

به دستم نگاه کردم یه چیزی از زیر پوستم که اندازه زالو بود داشت به سمت شونم حرکت میکرد برجستگیشو خوب میدیدم درد داشتم انگار داشتن استخونم رو حرکت میدادن یه چیزای مثل یه تصور از جلو چشمم گذاشت

_بهش یکم دیگه تزریق کنید

وسوزش یه چیزی تو دستم

_پروژه ۲.۰۲ در حال اجرا

_به دنیا خوش امدی...رز

چشمامو باز کردم کف زمین افتاده بودم...

_اوه...اونا باهام چیکار کردن...

حالم بد بود...

لیان:

با تیمم توی خیابون بودیم اطراف شهر رو دولت بسته بود از ترس اینکه حملات شیمیایی به بیرون برن

_پی یرز موقعیت؟

پی یرز: از همه طرف دارن میان قربان

_لعنتی

بهشون شلیک میکردیم منو پی یرز ودوتا سرباز بودیم سریع رفتیم تو یه کوچه

_تیم استارز کجا اند پس پی یرز؟

پی یرز: سیگنال نداریم

یه سالی میشه که منو پی یرز دیگه عضو استارز نیستیم الان ما توی تیم بی اس ای هستیم یه تیمی که از نظر

کاری از استارز بالاتره الان کاپیتان استارز امیره وزیر دستش میترا سارا ازش خبری ندارم

....

رزالین:

از فروشگاه زدم بیرون یه موتور جلوی در بود سوارش شدم وراه افتادم عصبانی بودم از همه چیز موتور رو نگه داشتم جلو یه کلیسا صدای تیر از داخل میمومد گاز دادم درو شکستم ورفتم داخل دوتا سلاح بیوآرگانیک بودن داشتن به یه دختره نزدیک میشد که کت ودامن داشت تفنگمو از تو کمرم کشیدم بیرون و سر اون عوضی رو نشونه رفتم وشلیک

یکیشون نابود شد کلیسا تاریک بود به جز اون دختره یه دختر ویه پسر دیگه هم بودن ولی قیافه هاشون رو نمیدیدم اون یکی بی او دلیو هه رفت رو سقف کلیسا از موتور امدم پایین وهمونجور که راه میرفتم بهش شلیک میکردم تند وسریع بود دندونامو بهم فشار میدادم که حالم از قیافه حال بهم زنش.بهم نخوره وخشموکنترل کنم از رو سقف پرید رو موتورم

_اینو بگیر عوضی

ویه شلیک کردم به باک موتور ,موتور منفجر شد برگشتم

_شما خوبید؟

تازه از نور اتیش قیافه هاشون رو دیدم

_سارا؟

سارا:رز؟

موهای بورشو کوتاه کرده بود یه تاپ ابی تنش بود با یه شلوارک مشکی تا زیر باسنش ویه سوبشرت سفید بسته بود دور کمرش یه پسره سیاه پوستم بود

سارا:تو...تو زنده ای

_اره

سارا:تو کجا بودی میدونی ما چقدر نگرانیت بودیم میفهمی دانی چیه کشید؟

داد میزد وعصبی بود نمیتونستم بهش بگم دزدیدم وروم آزمایش کردن واسه همین گفتم

_من فرار کردم

خواست با مشت بزنه تو صورتم که دستشو گرفتم وپیچوندم یه لگد زدم تو کمرش وانداختمش رو زمین

_وحشی شدی دختر خجالتی؟

بلند شد خواست دوباره بیاد سمتم بزنتم اسلحمو کشیدم بیرون وغرفتم سمتش اونم ایستاد پسره هم اسلحشو گرفت سمت من اون یکی دختره معلوم بود اصلا تاحالا اسلحه تو عمرش ندیده

_دانی کجاست سارا؟

سارا:برات مهمه

_هه...خودم پیدااش میکنم

راهمو کشیدم که برم

سارا: وایستا!!!

برگشتم

سارا: باهم میریم

سرم رو به معنی باشه تکون دادم امد جلو

سارا: این همکار منه...مت

وبعد رو کرد به پسره

سارا: مت اینم دوست قدیمی منه رزالین

مت فقط سرشو تکون داد پسره لباسای سربازی خاکی پوشیده بود از پاش خون میومد و لنگ میزد زخمی شده بود

سارا: اینم روژانه یه خبر نگار

_ایرانی؟

روژان: اره از بازمونده های

_خوشحالم که بازم یکی از خودمون میبینم

مت: بهتر راه بیفتیم واز این خراب شده بریم

همگی از در پشت خارج شدیم چون در جلو اتیش داشت پشت کلیسا یه قبرستون قدیمی بود

روژان: خب رز تو چجوری وارد این قضایا شدی؟

_از قدرت خبرنگاریت استفاده میکنی؟

روژان: کنجکاو شدم

_من از طریق خانوادم

روژان: چجوری؟

_خانواده من...

یه هو پسره تکیه داد به درخت وپاشو گرفت من کنارش بودم سریع اسلحمو روش نشونه رفتم سارا هم اسلحشو رو

من نشونه گرفتم منم یه اسلحه دیگم رو روی سارا گرفتم

سارا: فکر میکنی چه غلطی داری میکنی؟

_اون مبتلا شده به زودی تغییر میکنه

مت: من خوبم

_باید از حالا مراقب باشیم تو به زودی تغییر میکنی

برگشتم سمت سارا: تو اینو خوب میدونی ...

اسلحشو آورد پایین

سارا: اگه اون تغییر کرد من خودم ازش مراقبت میکنم

اسلحمو اوردم پایین و به پوز خند زدم

_هر جور راحتی

اسلحه هامو گذاشتم پشتم و برگشتم سمت مت

_الان خوبی ولی طی چند دقیقه یا ساعت آینده میمیری... و بعدش بلند میشی و یکی از اون عوضی ها میشی به

دوستان حمله میکنی سعی میکنی بکشیشون و اونارو هم مثل خودت میکنی بهش میگن تولید مثل

و وروسی... متاسفم ولی این چیزیه که اتفاق میفته

مت پوفی کرد و سرشو چرخوند یه هو صدای جیغ روزان بلند شد برگشتیم سمتش مرده ها از قبر میومدن بیرون

یکیشون روزان رو گرفته بود و میکشید سمت خودش سریع دویدم سمتش و با لگد زدم به کلهش استخون کلهش

شکست همه اسلحه هامون رو کشیدیم و شروع کردیم به شلیک دیدم که مت و سارا به بدنشون شلیک میکنن

_به سرشون شلیک کنید

مت: چی دیوونه شدی؟

_سارا تو که میدونی شلیک کن به سرشون

سارا: نمیتونم

_اونا مردن سارا!!!!

روزان چسبیده بود به یکی از سنگ ها یکیشون داشت از زیر پام میومد بیرون خواستم مثل قبلی کلهشو با پا بزنم پامو

کامل گذاشتم رو کلهش ایندفعه مغز نریخت بیرون کلهش ترکید و کلی سوسک امد رو پام

_لعنتی

پامو تکوندم دوباره شروع کردم به شلیک کردن

_باید بریم تعدادشون زیاده

روژان:چجوری بریم

بازوش رو گرفتم

_فقط بدو سرعتشون کمه به ما نمیرسن

سارا زیر بغل مت رو گرفت منم روژان رو با خودم میکشوندم از اونجا زدیم بیرون تو خیابون بودیم

....

لیان:

دوتا سربازمون رو از دست دادیم رسیدیم تو خیابون یه هلوپتر داشت بالای سرمون حرکت میکرد

_هی ما اینجاایم

پی یرز:هی اینجا برگرد

ولی هرچی صدا دادیم ودستمون رو تگون دادیم اون رفت

_بالا پی یرز به سمت اون ساختمون میریم

وبه ساختمون بلند اشاره کردم دوتامون به اون سمت رفتیم

...

رزالین:

منو سارا کنار هم حرکت میکردیم

_نمی خوام بگی چه اتفاقی اینجا و برای شما افتاده؟

سارا:خوشحالم که پرسیدی کم کم داشتم نا امید میشدم

_مزه نریز

سارا:هوف...تو نبودی ما فکر کردیم مردی بنا براین سرپرستی داین رو من قبول کردم لیان وپی یرز ارتقاع گرفتن و از

استارز به بی اس ای ای رفتن امیر شد کاپیتان استارز ومن به عنوان یه پلیس تازه کار شروع به کار کردم از ایلات

متحده به اینجا فرستاده شدم میترا هم شد دست راست امیر اونم رفت توی استارز یه مدت بعد متوجه چیزای

مشکوک تو شهر شدیم تیم های استارز وبی اس ای ای برای ثبت گزارش آمدن اینجا بعد متوجه شدیم یه سری از

مردم الوده شدن نجات یافته ها رو داشتیم خارج میکردیم که با دیوار های بسته دور تا دور شهر که بالاشون پلیس ایستاده بود مواجه شدیم اونا نمیزاشتن ما رد شیم پس برگشتیم

_داینن کجاست؟

سارا:اون مدرسه میره ولی من محض احتیاط یه اسلحه بهش دادم بهش یاد دادم باهاش کار کنه

_چه بلایی سر ازمایشگاه امد

یه هو ایستاد ومحکم امد تو سینم وخشم زل زد به من

سارا:میخواهی بدونی چه بلایی سر پدر ومادر امد؟من بهت میگم اونا که ویروس رو دزدیده بودن مادر تو کشتن اونو با گلوله سوراخش کردن پدرت نتونست تنها ازشون انتقام بگیره پس ویروس قویی رو به خودش تزریق کرد ودر اخر سعی داشت داینن رو بکشه که لیان با ار پی جی مخشو ترکوند!!!!

همه اینا رو با داد گفت ورفت نفس بالا نمیومد ولی از همون اول راه قول داده بودم قوی باشم...نشکن رز نشکن...

لیان:

مارسیدیم به ساختمون

_خیل خب یه استراحتی میکنیم

همون موقع صدای بی سیم بلند شد

امیر:از گروه استارز به ما حمله شده اون یه زامبی نیست یه چیز عجیب ولی قویه برامون کمک بفرستید تکرار میکنم ما کمک میخوایم

پی یرز:انگار به مشکل برخوردن

_اینطور به نظر میرسه

رزالین:

سارا:اونجا آخرین بار داینن از اون ساختمون بهم زنگ زد

یه ساختمون اداری بود

_این یه ساختمون اداریه سارا

سارا:اون جاسوس کوچولو هنوزم دست بردار نیست

_منظورت چیه؟

سارا: اون فهمید یه چیزی اینجا میلگه در واقع دانین بود که کشف کرد زیر این شهر یه آزمایشگاه سری هست اون به همه بیمارستان ها مراکز دارویی متصله این زیر یه شهر بزرگه

__یه آزمایشگاه؟

سارا: یه آزمایشگاه با تاسیسات ویروسی قویی

__به بیمارستان ها؟ همون جا که بیدار شدم...

سارا: منظورت چیه؟

ایستادم و برگشتم سمتش

__من فرار نکردم... اونا دزدیدنم... نمیدونم کی ولی وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم و بعدشم تو رو پیدا کردم

سارا: تو دروغ گفتی؟ چرا؟؟

__من حتی نمیدونم چه بلایی سرم امده امکان داره خودمم به زودی تبدیل به اونا بشم اونا روم آزمایش انجام دادن اینو میفهمی سارا؟؟

اون ساکت شد منم یه کیوسک تلفن بغل دستم بود شروع کرد به زنگ خوردن همه بهم نگام میکردیم من رفتم و تلفنو برداشتم و با مکث حرف زدم

__الو؟

__خدارو شکر فکر کردم بر نمیداری؟

__تو کی هستی؟

__من میتونم از شهر ببرمتون بیرون... همه 4 تا تون رو

به سارا نگاه کردم اروم با انگشتش به دوربین زیر سقف ساختمون اشاره کرد

__من باتو یه قرار میزارم رز

صداش برام آشنا بود... یه هو یادم امد (به دنیا خوش امدی رز)

همون که منو دزدیده بود

__تو!!!

__درسته من... من ریچارد ایکن هستم صمیمی ترین دوست پدرت من یه جورایی از اون شهر نجات دادم یادته

__با من چیکار کردی؟؟؟

ریچارد: نترس تو یکی از اونا نمیشی چیزی که توی بدن توعه تخم انگل پلاگاس هست اون تو رو نمیکشه فقط محدودت میکنه

_محدودم میکنه؟

ریچارد: انتظار نداری که پدرت به فکر تو نبوده باشه؟ ها... تو از وقتی کوچیک بودی مورد آزمایشای اون قرار میگرفتی... بدن تو ویروسی رو از بچگیت حمل میکنه اون پلاگاس نیست نه اون چیزیه که هر باز زخم میشی به سرعت خوب میشی... ساسان بهش میگفت (جی لومیناس) یعنی چیزی که از ویروس جی قوی تره تو حتی اگه مورد حمله اون زامبی ها قرار بگیری به یکی از اونا تبدیل نمیشی... رز... ولی پدرت یه چیزی رو پیش بینی نکرده بود اون پلاگاس رو به من سپرد والان یکی از نمونه اون تو بدن توعه

_که چی؟

ریچارد: که چی؟

وبعد خندید

ریچارد: به این معنی که پلاگاس میتونه بکشتت حتی اون ویروس توی بدنت هم نیتونه جلوش رو بگیره

_ازم میخوای چیکار کنم؟

_باهات تماس میگیرم

تلفن قطع شد

...

یه اتوبوس خراب تو خیابون پیدا کردیم و رفتیم داخلش دوربین رو در آوردم و گذاشتم جلوی خودم

_من حامل یه ویروس قویی ام... به اسم لومیناس... (جی لومیناس) اینطور که فهمیدم پدرم از وقتی کوچیک بودم اونو بهم تزریق میکرده ویروسی که از من محافظت میکنه حالا میفهمم چرا وقتی خودمو زخم میکرد توی دوساعت زخما خوب میشدن وجاشم باقی نمیومند... ریچارد همکار پدرم یه چیز قویی تر توی بدن من گذاشته وقتی خواب بودم... یه چیزی به اسم پلاگاس... اون باعث میشه رشد ویروس لومیناس متوقف بشه واگه این اتفاق بیفته من میمیرم... وقت کمی دارم...

دوربین رو خاموش کردم همه بهم نگاه میکردن صدای یه تلفن از تو اتوبوس امد زیر صندلی هارو نگاه کردم و پیداش کردم

_میشنوم

ریچارد: دختر خوب... اول میخوام بهت یه سوپرایز بدم... دانین... اونو میتونی تو مدرسه... پیدا کنی

_دائین؟ چرا اینو بهم گفتی؟

ریچارد:اون کوچولو چیزی رو هک کرده واز بین بردتش که مال من بوده اطلاعات مهم باقی مونده از ویروس تی

_ویروس تی؟

ریچارد:همون ویروسی که پدرت اولین نفر روی خودش امتحانش کرد ودر آخر مرد

دندونامو رو هم فشار میدادم

ریچارد:من اون فلشو میخوام رز...برام بیارش فلش داین رو که پیدا کردی...راه خروجتون باز میشه ومن کمکت

میکنم پلاگاسو از بین ببری

وقطع کرد

سارا:اون چی میخواست؟

_چیزی که دست داینه

داستان وتمام حرفای ریچارد رو براشون گفتم

روژان:راهی دیگه ای نیست؟

_نه هیچ راهی

سارا:چه بلایی سر اینجا میاد؟

_فردا دیگه جزیره راکفورت طلوع خورشید رو نمیبینه

مت:یعنی چی؟

سارا:اونا یه بمب هسته ای میفرستن اینجا

مت:ولی هنوزم ادم الوده نشده اینجا هست

_همه میمیرن

خشاب اسلحمو عوض کردم

روژان:اوه خدای من

مت:حالا باید چه غلطی کنیم!!!!

_فکر کنم باید قبل طلوع خورشید اینجا رو ترک کنیم

از اتوبوس زدیم بیرون و به سمت مدرسه...راه افتادیم

سارا: اگه همینطور این گند کاریا شون ادامه پیدا کنه کل دنیا رو از بین میبرن

_چیزی که برای اونا مهمه پیروزی توی جنگه تعداد مرگ ادما مهم نیست

روژان: پیروزی تو جنگ؟

_درسته سلاح شیمیای که پدرم ساخته از بمب اتم هم بدتره اونا ویروسو تو کشور یا شهری که میخوان از بین ببرن

پخش میکنن و مردمو الوده میکنن و بعد با بمب اتم اونجا از بین میبرن

یه هو یه چیز مثل روده که سرش تیزی شکل بود از تو سینه مت زد بیرون اونو بلند کرد و پرت کرد رو زمین سارا جیغ

زد برگشتم یه چیزی شبیه انسان ولی خیلی بزرگتر از انسان بود رنگ پوستش سبز و خاکی بود و یه چشم داشت منو

سارا شروع کردیم به شلیک کردن بهش ولی اصلا بهش اثر نمیکرد

_از اینجا برید...فرار کنید

سارا: چی منظورت چیه؟

عقب عقب میرفتیم و شلیک میکردیم ولی حتی گلوله ها تکونشم نمیداد

_برو ودانین رو پیدا کن خواهش میکنم

سارا چشماشو بست دست روژان رو گرفت و شروع کرد به دویدن دوباره شلیک کردم امد ستم از همه جاش چیزای

دراز مثل روده اویزون بودن و تکون میخوردن یه دفع همشون چسبیدن بهم و محکم کوبیده شدن بهم خوردم تو

ستون بغل دستم و افتادم زمین بلند شدم بازوم درد گرفته بود

شروع کردم به دویدن اونم پشت سرم بود جلوم یه پنجره مال یه ساختمون بود رفتم داخلش یه تیکه از شیش رفت

تو بازوم

_اههههههه!!!!

بلند شدم و دوباره دویدم یه دفع دیوار پشت سرم سوراخ شد خود لعنتیش بود زورش خیلی زیاد بود اندام انسان رو

داشت ولی جسش صد برابر من بود جلوم یه دریچه کوچیک بود میخورد به زیر زمین بهش شلیک کردم باز شد پریدم

توش مثل سر سره سر خوردم رفتم پایین بلند شدم و رفتم پشت یه ستون قائم شدم صدای تیک تیک کوچیکی

شنیدم وانجا که افتاده بودم منفجر شد ولی چون پشت ستون بودم آسیبی ندیدم سر خورم افتادم زمین یه شیشه

بزرگ تو بازوم بود کشیدمش بیرون تا کشیدمش یه چیزی مثل یه زالو سیاه از زخم افتاد بیرون صدای ازار دهنده

بود مثل صدای حشره ها وقتی دارن میمیرن جیغ های ریز و وحشتناک میزد پامو محکم کوبیدم روش

_عوضی

پایین تا پمو پاره کردم وبستم دور بازوم

سارا:

با روزان تو یه کاپرا نشسته بودیم ولی لعنتی روشن نمیشد در سمت منم باز بود عصایم خورد بود هم از مردن مت هم از تنها گذاشت رز با اون موجود ترسناک هرچی سیما رو بهم میزد استارت نمیزد

روزان: ببین من... من متاسفم راجب همکارت

_بیا فقط بریم به اون مدرسه ودانین رو پیدا کنیم

بالاخره استارت زد لبخند زدم واز خوشحالی زدم رو فرمون امدم در سمت خودمو ببندم که یکی امد سمتم ترسیدم وجیغ زدم یه زامبی بود... در واقع مت بود سعی داشت گازم بگیره

_مت... مت بس کن مت!!!!

پامو گذاشتم تو قفسه سینش وهلش دادم بلند شد اسلحم گرفتم سمتش

_مجبورم نکن

اروم میومد سمتم

_مت!!!!!!!!!!!!!!

چشمامو بستم وشلیک کردم... افتاد زمین تندی با هول درو بستم وگازشو گرفتم... تو خیابون بودیم که یه هو یکی پرید جلو ماشین

روزان: وایسا!!!

محکم زدم رو ترمز یه پسره سیاه پوست ولاغر بود با کت چرم وکلاه مشکی امد کنار پنجره

_من یکی از اونا نیستم ببین

وکتشو کشید پایین

_سوار شو

خوشحال شد وسوار شد رفت عقب

_من جیسونم ولی بهم میگن ال جی

_سارا... اینم روزان

_به اسماتون نمیخوره اهل این طرفا باشید

_نه...نیستیم

وگازشو گرفتم...جلوی مدرسه ایستادیم به ماشین حمل حیوانات وحشی جلوی مدرسه بود توش قفس های سگ بود ولی قفسا خالی بودن و تیکه های گوشت رو بعضی هاشون بود

روژان:اوه

رفتیم داخل مدرسه

_باید جدا شیم...یادتون نره دنبال یه پسر مو مشکی باشید با چشمای ابی

روژان:هی قضیه جدا شدن رو فراموش کن من نیستم

_راهی نداریم

ال جی:من مشکلی ندارم

یه اسلحه دادم به روژان

_بیا نترس وازش استفاده کن

اسلحه رو گرفت از هم جدا شدیم وراه افتادیم من اول همه رفتم تو بخش اشپزخونه داشتم اونجا رو میگشتم یه صدا شنیدم از پشت کابینتا

_دانین؟

یه هو از پشت کابینتا پرید بیرون امد تو بغلم

دانین:سارا

از خودم جداش کردم

_حالت خوبه

دانین:دیدیدی...دیدیدی من راجب اونا راست میگفتم؟

_اره اره دیدم

ودوباره بغلش کردم یه هو یه صدایی مثل صدای غرش شنیدم تندی برگشتم پشت سرم یکی از همونایی بود که تو کلیسا دیدم رز میگفت سلاح بیوآرگانیک دانین رو بردم پشت خودم اسلحمو گرفتم سمتش با سرعت نور بهم نزدیک شد شلیک کردم ولی بازم میومد یه دفع صدای شلیک بلندی امد واوون موجود پرت شد به یه طرف دیگه واز وسط دو نصف شد برگشتم سمت چپم

__رز__

رزالین:

__پس دلت برام تنگ شده بود نه؟

سرش رو به علامت تاسف تکون داد دانین از پشتش امد بیرون وبا تعجب بهم نگاه میکرد

__نمیخوای خواهر تو بغل کنی؟

با گریه امد سمتم ومحکم بغلم کرد زانو زدم

__دانین؟ تو یه چیزی رو هک کردی نه از آزمایشگاه زیر زمین نه؟

دانین:اره یه فایل راجب به ویروسی به اسم تی

__بهم میدیش؟

از تو جیبش یه فلش در اورد وگرفت سمتم

__ممنون

یه هو صدای جیغ یه نفر امد سریع دویدیم به سمت صدا در یکی از کلاسارو باز کردم سارا سریع چشمای دانیم رو گرفت منم سریع درو بستم...چیزی که دیم حال بهم زن بود روزان مرده بود وکلی بچه زامبی دورش بودن وداشتن میخوردنش استخون دنده هاش معلوم بود ویه تیکه صورتش کنده شده بود واسکلت فکش بیرون بود همون موقع یه صدای در امد برگشتم واسلحمو اوردم بالا اون طرفم اسلحش سمت من بود

__رز؟

وبعد کلاهشو برداشت

__لیان؟

پشت سرش پی یرز ویه پسره سیاه پوست امدن

__بهتره فعلا از اینجا بریم

از مدرسه زدیم بیرون نزدیک یه کیوسک بودم تلفن زنگ خورد زودی برش داشتم

__من اون اطلاعات رو دارم

ریچارد:همیشه میدونستم بدردبخوری رز

__از کجا باید بریم؟

ریچارد: یه هلیکوپتر روی ساختمون مرکزی قراره فرود بیاد ساعت فرودش میشه 47 دقیقه دیگه... سریع باش رز

_اون هلیکوپتر برای ماعه

ریچارد: نه اون مال برد وایسون رئیس تشکیلات آزمایشگاهی این جزیرس اون میخواد فرار کنه

_کجا تو رو میبینم؟

ریچارد: ههههه... انقدر میخوای انتقام بگیری؟

_یکی از اونا از بدنم امد بیرون

ریچارد: پس تخما دارن شکافته میشن... نگران نباش خودم میام سراغت

وتلفن قطع شد هممون سوار یه ون شدیم پی یرز پشتش نشست

لیان: پس تو رو دزدیدن؟

_چند بار میخوای برات توضیح بدم

لیان: خیل خب خیل خب

داین وسط منو لیان نشسته بود سرش رو شونه من بود

لیان: پس تو دقیقا الان چی هستی؟

_نگران نباش من گاز نمیگیرم

ویه لبخند خبیث زدم لیان با خنده روشو برگردوند

...

جلوی ساختمون که روبه روی ساختمون مرکزی بود ایستادیم لیان با دوربین دید در شبش روی پشت بوم ساختمو رو نگاه کرد همونطور که ریچارد گفته بود یه هلیکوپتر اونجا بود وکلی سرباز سیاه پوش اروم رفتیم سمت ساختمون واز دری که تو کوچه میخورد وارد شدیم دوتا سرباز بودم پشتشون به ما بود لیان پی یرز اروم رفتن جلو کله هاشون رو گرفتن و سریع پیچوند گردنشون شکست

به هر بدبختی بود رسیدیم رو پشت بام اونجا با چند تا سرباز درگیر شدیم لیان وپی یرز همش گردناشون رو میشکوندن اول همه سوار هلیکوپتر شدم یه خلبان اونجا بود... سرم درد گرفت... یه تصویر دیگه جلوم امد... از وقتی خواب بودم اونجا دوتا تخت آزمایشگاهی بود یکی من روش بودم وبغل دستیم... یه پسر بود نصف صورتش رو کنده بودن بهش تزریق میکردن... اون... ایمان بود... از نمیرخش شناختمش... اون همون موجودی بود که بهم حمله کرد و تنونستم بکشمش

برگشتم به حال اسلحم گذاشتم رو سر خلبانه

بلند شو... یا لا این لعنتی روبلندش کن

مشکل چیه؟ نمیخاید یکم دیگه اینجا بمونید؟

برگشتم یه مرده اسلحشو گذاشته بود رو سر دانین

تو؟

برد رئیس تاسیسات آزمایشی این جزیره

یه عوضی

...

دستای همه رو بسته بودن جز من

برد: صحنه رو روشن کنید

همون موقع دور تادورمون چراغ روشن شد جلوم خودش بود ایمان... که حالا یه موجود زشت با چیزای دراز که ازش

اویزون شده بودن بود

برد: اسمشو گذاشتیم پروژه V... شما باهم میجنگید هم تو حامل ویروسی هم اون میخوایم ببینیم کدوم ویروس برنده میشه... باید از ریچارد تشکر کنی که اون ویروس رو درونت قرار داده... ولی حیف شد اون دیگه وجود نداره که تو بخای ازش تشکر کنی

نه

برد: باهاش بجنگ

نه

برد: وگر نه شاهد مرگ دوستات باش

هه

برد: بیارینشون

از دور دیدم دارن امیر ومیترا رو میارن آوردنشون

میترا: رز؟

دوتاشون رو بسته بودن برد اسلحشو برداشت و تو یه ثانیه به سر امیر شلیک کرد

_نه!!!!

میترا: نه... نه نه!!

چشمامو بستم

برد: خب؟

_باشه میجنگم

برد: افرین این شد دختر خوب

یکم رفتم نزدیک برد

_منتظرم باش چون بدجوری حساب تو یکی رو میرسم عوضی

ازش فاصله گرفتم و رفتم جلو ایمان یا بهتر بگم پروژه ۷ جلوم بود اون چندش اور بود همونطور که قبلانم گفتم ازش چیزای درازی ولزجی اویزون بود ومدام تکون میخوردن و سرشون تیز بود

لیان: عوضی من حساب تو رو میرسم

برد اسلحشو گرفت سمت لیان

_لیان...

اون بهم نگاه کرد

_چیزی نیست من خوبم

وبهش یه چشمک زدم لبخند نزد معلوم بود داره از زور خشم منفجر میشه

داین: رز؟

برگشتم سمت داین

_هراتفاقی افتاد با لیان وسارا بمون خب؟

اونم سرشو به معنی موافقت تکون داد

من قم قدم میرفتم جلو اون هیولاهم اروم به سمتم میومد دوتا مشتمو گرفتم بالا سریع به سمتم امد و خواست با اون چیزای درازش بزاره زیر دلم که پریدم عقب اون ,اون چیزای درازشو بهم چسبونده بود وشبیه پتک شده بود وتو هوا تکون میداد ومن فقط جا خالی میدادم یه پرش از عقب زدم وبا پام زدم تو صورتش دوباره شروع کردم به عقب عقب رفتن خوبه که کامل دوره رزمی دیده بودم البته وقتی این قضایا شروع نشده بود...امد سمتم یکی از اون ماهیچه های

درازش از سمت شکمش امد ستمم گرد شد و محکم خورد تو شکمم از ضربه جمع شدم سرمو که بلند کردم ایندفعه با کلی از اونا زد تو صورتم عقبی رفتم داشتم میفتادم ولی تعادلمو حفظ کردم اون میومد جلو من عقب میرفتم داشتم دور خودمون میچرخیدیم همه هم انگار صحنه مبارزه دورمون بودن و نگاه میکردن... یکی از اون ماهیچه هاش با سرعت به ستمم امد و دور مچ پام پیچیده شد و انداختم زمین داشت بهم نزدیک میزد هنوز رو زمین بودم با پام گذاشتم تو شکمش یکم عقبی رفت عصبانی شد نعره ای کشید یه ستون اهنی پشت سرش بود یه تیکشو خم کرد واز وسط شکست امد ستمم سعی میکرد با اون بزنتم منم فقط جا خالی میدادم یه دفع رون پام داغ شد به پام نگاه کردم یکی از ماهیچه هاش توی پام بود محکم کشیدش بیرون خون زد بیرون

لیان:رز!!!!

داین گریه میکرد صداش تو گوشم بود اون هیولا هلم داد رو زمین برد دوتا باتون برام پرت کرد همون موقع ایمان خواست اون اهن رو بزنه تو سرم باتون هارو برداشتم و ضربدر گرفتم جلوم اسلحه هایی سردمون باهم برخورد کرد سریع بلند شدم حالا با سلاحمون بهم ضربه میزدیم با لگد دوباره زدم تو سرش تنها جایش بود که از این چیزای دراز نداشت خم شد از پشتش اهنی رو که خم کرده بود از وسطش شکسته بود دیدم طولش یه قدی بود که از وسط سینشم بزنه بیرون باتونا رو انداختم و هی بهش لگد زدم هی عقب و عقب تر میرفت منم تند تند وبا قدرت پامو میکوبیدم تو صورتش و سینش فقط یه ظربه دیگه میخواست محکم وبا دو به سمتش رفتم وبا دوتا لگد گذاشتم تو سینش رفت فرو بلند شدم و شروع کرد به مشت زدن به سینش از وسط سینش میله اهنی امده بود بیرون هر ضربه ای که میزدم خاطراتم باهاش میومد جلو چشمم گریم گرفته بود...مشتام اروم شده بود کله افتاده بود پایین

_ای..ایمان...متاسف...متاسفم...خ یلی متاسفم

برگشتم سمت برد اون شروع کرد به دست زدن پام میسوخت یه لحظه همون حس که یه چیزی داره زیر پوستم حرکت میکنه بهم دست داد افتادم رو زانو هام

سارا:رز!!!!

انگشتمو کردم تو زخم رون پام حسش کردم گرفتمش و کشیدمش بیرون تو دستم تکون میخورد مشکی بود مثل قبلی محکم کوبیدمش زمین باز همون صداری میداد بلند شدم و پامو گذاشتم روش برد:تخما شکافته شدن رز این یعنی وقتی باقی نمونه

_که چی؟

برد:بامن بیا...تو موفق ترین آزمایش ما بودی من و ریچارد من بهت قدرت میدم...تو از همه مخلوقات بهتری

_نه من عجیبرم

برد:نه این عجیب نیست این برتریه یه هدیه عالی...با من بیا

خیلی قاطع گفتم:نه

برد سرشو به معنی تاسف تکنون داد

برد:خدای من با یه ادم عصبانی روبه رو هستم...رز تو باعث نا امیدی من شدی این همه قدرت ولی عقلی برای استفاده نداری...باعث شرمه که بگم تو دختر ساسان والمیرا هستی

دندونامو رو هم فشار میدادم برد راهشو کشید وبه سمت هلیکوپتر رفت

برد:تمومش کنید

همه سربازا اسلحشون رو به سمتم نشونه رفتن چشمامو بستم

لیان:

یکم دیگه مونده بود دستم باز بشه هم من هم پی یرز چاقو کوچیک داشتیم سربازه به سمت رز نشونه رفته بودن سریع دستم باز شد پی یرزم همزمان دستشو باز کرد به سمت سربازا رفتیم وباهاشون درگیر شدیم 5تایی بیشتر نبودن اونا شروع کردن به شلیک من با دو رفتم سمت رز وگرفتمش...

رزالین:

صدای شلیک امد چشمامو باز کردم لیان با دو به ستم امد ومن برد پشت یه ستون

_بیا...لازمت میشه

ویه اسلحه بهم داد از پشت ستون پریدیم بیرون به سربازا شلیک میکردیم

از زبان نویسنده:

برد ترسید وبا سرعت به سمت هلیکوپتر رفت

برد:اینو بلند کن یالا

همون موقع ال جی که پشت صندلی خلبان نشسته بود برگشت واسلحشو به سمت برد گرفت

ال جی:شرمنده من بلد نیستم

وبا ته اسلحه گذاشت تو صورت برد پی یرز وبا کمک میترا برد رو که بی هوش شده بود از هلیکوپتر بردن بیرون سارا دست دانیل رو گرفت وسوار هلیکوپترش کرد لیان:یالا رز باید بریم

رز:اوووم

داشتن به سمت هلیکوپتر میرفتن که رز به صدایی شنید برگشت ایمان که حالا به هیولا شده بود داشت خودشو از توی میله ای که به سینهش رفته بود خارج میکرد

_امکان نداره

اون مستقیم به رز نگاه میکرد

لیان: تو رو بخاطر رابطه خونیش با خودش میخواد

رز بهت زده به لیان نگاه کرد

لیان: تو رو به ابزار تولید مثل میبینه...

رز: اوه خدای من ایمان

لیان بازوی رز رو گرفت

لیان: باید بریم

وبه سمت هلیکوپتر دویدن , هلیکوپتری که حالا از روی پشت بوم فاصله گرفته بود پی یرز نرد بون رو براشون انداخت پایین لیان اول ازش بالا رفت و پشتش رز اونا از اونجا دور شدن زامبی ها به برد حمله کرده بودن

رزالین:

منو لیان اویزون بودیم محکم نردبون رو گرفته بودم از جزیره داشتیم دور میشدیم داشتیم اروم اروم میرفتم بالا پامم درد میکرد نمیتونستم زیاد سریع باشم حالا دیگه زیر پامون جنگل ورودخونه بود از دور میتونستم اقیانوس رو ببینم ...یعنی ممکنه دیگه تموم شده باشه؟...یه لبخند زدم...همون موقع یه چیزی دور پام پیچیده شد دستام از دور نرده باز شد ودوتا نرده رفتم پایین تر

لیان:رز!!!!

اویزون شد ودست منو گرفت به پایین وبه پام نگاه کردم خودش بود ایمان

_نه!!!!نه!!!!!!لعنتی!!!!

با اون چیزاش بهم اویزون شده بود برگشتم سمت لیان

_ولم کن لیان وگرنه توهم میفتی

لیان: حرف نزن رز

_ولم کن لعنتی تو باید زنده بمونی...

دست لیان داشت از تو دستم کنده میشد

لیان:رز!!!

احساس کردم چشماش اشکيه

لیان:خواهش میکنم دستمو ول نکن...خواهش میکنم...دیگه نرو

_متاسفم...

ودستم از توی دست لیان جدا شد

داین:رز!!!!!!!!!!!!!!

صداهاشون محو شد وبعد تصویر اطرافم...وبعد کل چیزا محو شد...

نویسنده:

رزالین وبا اون موجود به سمت ابشار پرت شدن پی ریز ومیترا وسارا ,لیان رو کشیدن بالا همشون عصبی وناراحت بودن میترا وسارا وداین گریه میکردن ال جی داشت هلیکوپتر رو هدایت میکرد اونا به سمت خورشید که حالا داشت طلوع میکرد رفتن...

هلیکوپترمشکی رنگی پایین رودخونه فرود امد اونا دوتا جسم پیدا کرده بودن ریچارد از هلیکوپتر پیاده شد وبالا سر رز نست اون چشماش بسته بود ریچارد یه امپول از توی کیف سامسونتش برداشت که حاوی ماده بنفشی بود وبه بازوی رز زد اون بخار سقوطش توی ابشار فقط از هوش رفته بود ولی پروژه ۷ با سنگا برخورد کرده بود وکاملا از بین رفته بود ریچارد:کارت خوب بود رز

وبعد دست کرد تو جیب شلوار رز وفلش حاوی اطلاعات ویروس تی رو بیرون آورد بلند شد وایستاد وبرگشت سمت سربازا

ریچارد:سوارش کنید

اونو روی بران کارد گذاشت وسوار هلیکوپتر کردن خوشید که کاملا بالا امد موشکی از طرف ایالات متحده به سمت جزیره رفت ودرست در وسط اون جزیره منفجر شد...جزیره راکفورت با تمام ادماش از بین رفت...

(فصل 3:ضد ویروس)

5سال بعد:رزالین:

سریع رفتم تو اتاقی که نزدیک بود ودرشو بستم صدای نگهبانا که دنبالم بودن میومد از جلوی در رد شدن...یه میز روبه روم بود اسلحمو محکمتر گرفتم یه گوشی روی میز بود شروع کرد به زنگ خوردن تکیمو از در برداشتم واروم به سمت میز رفتم تماس تصویری بود دکمشو زدم

_ریچارد؟

ریچارد:رزالین رستمی...خیلی وقتی میشه نه؟

_نه به اندازه کافی...میبینم هنوز بازی کردنو دوست داری

ریچارد یه لبخند زد موهای بورشو مثل قبلا بالا زده بود

ریچارد:هنوزم عادتای قدیمم رو نگه داشتم...ولی این تلفن یکم...خصوصیه

_چی میخوای؟

ریچارد:من برات یه چیز جالب تهیه کردم...بهش میگن درمان ویروسی

_جالب نبود

وتلفن رو قطع کردم همون لحظه چند تا عکس برام فرستاده شد از یه کشور دیگه ...چین...مثل نقشه بود شروع کردم به راه افتادن...5سال...5سال از اون فاجعه ها میگذره ...وقتی چشمامو باز کردم نمرده بودم توی بیمارستان به هوش امدم ولی یاد گرفته بودم به بیمارستان ها هم اعتماد نکنم ایندفعه هیچ چیز عجیبی به جز سرم بهم وصل نبود ...هیچ کس به دیدنم نیومد...جز اون...ریچارد...اون بهم داستان رو گرفت گفت که بدن من از پلاگاس پاک شده اولین بار بود که اونو میدیدم یه مرد با موهای بور وگندمی وقد بلند میخورد هم سن پدرم باشه...اون بهم پیشنهاد کار پیش خودش رو داد ولی من قبول نکردم ...تلوزیون و اخبار پر شد از خبر های افشاکننده ویروسی و تحقیقات آزمایشگاهی غیر قانونی ولی طولی نکشید که رسانه ها دوباره خبر جدید رو دادن...اون خبر حاوی چند کلمه بود...این قضایا صحت نداره...اونجا بود که فهمیدم سهام دارا و سیاست مدار ها سرپوش بزرگی روی این قضیه گذاشتن...موقعی که داشتم از بیمارستان خارج میشد یه ماشین مشکی امد دنبالم ومنو به دیدن رئیس جمهور بردن...تو این 5سال با پیشنهادی که رئیس جمهور بهم داد...خب گذروندم...من شدم جاسوس ویژه تحقیقات ویروسی کارم این بود که آزمایشگاه ها رو حالا به هر طریقی پیدا کنم واز بین ببرم هویت من از همه دور موند ...حالا بعد این همه سال ریچارد از درمان حرف میزنه...شاید در ظاهر نشون دادم اهمیتی نمیدم ولی من اونو میخوام...

دوباره تلفنم زنگ خورد

_تو اینطرفا نیستی ریچارد نه؟

ریچارد:فکر میکردم تو این سالها فهمیده باشی خودمو تو موقعیت قرار نمیدم...بهر حال برات ارزوی موفقیت میکنم...

وتماس قطع شد

_خیل خب ریچارد ببینیم چی تو ذهنته

به سمت محفظه های خروج استراری زیر دریایی رفتم و پشت سرم قفلش کردم به سمت یکی از لوله های نجات رفتم
روش قفل بود شروع کردم به باز کردن قفل دوباره تلفن زنگ خورد

ریچارد:چیز جالبی هم تو اون زیر دریایی پیدا کردی؟

_هوم...یه آزمایشگاه پر از ویروس جی

ریچارد:جالب بود

همون موقع بالا سرم یکم باز شد واب به داخل ریخت

ریچارد:چی شده؟ تو هنوز نیومدی بیرون؟

تلفونو کنارم گذاشتم ومشغول باز کردن قفل شدم

ریچارد:فردا یه موشک به سمت چین میره...واز اونجا به تمام دنیا...اونا تاسیسات جالبی راه انداختن...خانوم جاسوس
اونم نه یه تاسیسات...این یکی رو نمیتونی منعدم کنی ولی نمیتونی هم به رئیس جمهور خبر بدی متاسفانه ضد
ویروس در حال حاضر اونجاست تو که نمیخواهی بمب هسته ای به اونجا بفرستی وتنها نمونه ضد ویروس رو از بین
ببری؟میخوای؟

بلند شدم وتلفونو قطع کردم در یکی از موشک های نجات باز شد

_هه اگه فکر کردی عقب وایمیستم وبه کارای تو نگاه میکنم...بدجوری اشتباه کردی

سوار اون موشک شدم درش بسته شد وبا سرعت به بیرون زیر دریایی رفت دکمه کنترلی که توی دستم بود رو زدم
زیر دریایی منفجر شد...اینم از چندمین ماموریتیم...روی اب بودم از دور هلکوپتر رو دیدم...سوار شدم

_مسیر بعدی چیه خانوم رستمی؟

_چین...

...زودتر از اونچه که فکرشو میکردم کارای رفتن به چین جور شد همه چیرو رودر رو با رئیس جمهور مطرح کردم

رئیس جمهور:این خوب نیست درسته رزالین؟

_بله حق با شماست

رئیس جمهور:پس جز تو یه مامور دیگه رو هم میفرستم ولی جدا ازم هم برید

ویه پرونده گذاشت جلوم

رئیس جمهور: خوب بهش نگاه کن... نمیخوام همدیگه رو بکشید

پرونده رو برداشتم وبازش کردم... یه لبخند زدم... لیان فراست... بادیگارد شخصی خانواده رئیس جمهور و خود رئیس جمهور... او سنش زده 27 من الان 22 سالمه...

...

لیان:

_همونجا بمون...

ولی اون داشت به سمت اون زنه میرفت

_اقای رئیس جمهور!

اسلحمو سمتش گرفته بودم اون تبدیل به یکی از اون زامبی ها شده بود اون زنه هم اسلحشو به سمت رئیس جمهور گرفته بود

_مجبور نکن اینکارو بکنم

یه هو خواست زنه رو گاز بگیره که به سرش شلیک کردم

زنه شروع کرد به گریه کردن وصحبت کردن: اینا همش تقصیر منه... من... من این کارو کردم

_راجع چي داری حرف میزنی؟

زن: وقتی به چین برسیم... همه چی رو توضیح میدم مامور فراست

_اسم منو از کجا میدونی؟

همون موقع تلفنش زنگ خورد تماس تصویری بود منم رفتم کنارش

_داین؟

داین: خدارو شکر که دوتاتون خوب هستید

_هی شما همدیگه رو میشناسید

داین: این ورونیکا ولنتاین هست اون برای سرویس محافظ کاخ سفید کار میکنه... این خیلی خوبه که دوتاتون خوب هستید... اوضاع اینجا تو مرکز بهم ریخته ولی میخوام شما بهم گذارش بدید

به رئیس جمهور نگاه کردم

_من...من به رئیس جمهور شلیک کردم

دانین: تو چیکار...

ورونیکا: اون به وسیله ویروس مورد حمله قرار گرفته بود... لیان... اون فقط کاری رو که باید میکرد، کرد... اون جون منو نجات داد

دانین: خدا کمکمون کنه

ومکت کرد

دانین: خیل خب من الان گزارش میدم لیان تو برگرد به ماموریتی که باید میرفتی

ورونیکا: منم باهش میرم مامور فراست قبول کرده

دانین: این درسته لیان؟

به ورونیکا نگاه کردم من قبول نکرده بودم اون داشت دروغ میگفت ولی تو نگاهش خواهش بود برگشتم سمت دانین
_درسته...

دانین: دریافت شد هواپیمای شخصی آماده میشه خودتون رو زود برسونید... و رادیوتون رو روشن نگه دارید باها تو در تماسم

و تماس قطع شد 5 ساله که دانین آموزش دیده که جزو سرویس مخفی باشه اون نفوز زیادی داره ویه جورای راهنمای منه میترا الان رهبر استارز هست وپی یرز رهبر B.S.A.A و همکار یا دست راستش ساراست ال جی هم دست راست میترا توی استارز هست

_من باید رهبری کنم؟

ورونیکا: اگه با بزاری من پیام اره

...

سوار هواپیمای شخصی شدیم تو راه تلفنم زنگ خورد

_چیز جدید دانین؟

دانین: از تاسیسات توی چین مطلع شدم... خبر بدی دارم لیان اونا ویروس تی وجی رو باهم دارن راستی رئیس جمهور میخواست راجب چی باهات صحبت کنه قبل اون حادثه؟

دستمو مشت کردم

_ راجب همکار فکر کنم... توگفتی تی وجی؟

داین: میدونم داری راجب چی فکر میکنی...

_ اره این یعنی حادثه ایران داره تکرار میشه

داین: این چیزی بود که من فهمیدم... حالا نوبت توعه که کمک من کنی من میخوام بدونم توی قرار گاه مخفی اونا چی وجود داره؟

_ قرار گاه مخفی؟

داین: درسته اون قبل از شهره تو معدن شما اونجا فرود میاید من اون اطلاعات رو برای رئیس میخوام
_ رئیس؟

داین: درواقع ریچارد ایکن... رئیس گارد امنیتی ملی

نگاه های ورونیکا عصبانی بنظر میرسید بالاخره فرود امیدیم منو ورونیکا پیاده شدیم داین راست گفت اونجا یه معدن وجود داشت رفتیم داخلش

ورونیکا: اونجا یه در مخفی باید بریم اونجا

_ بهم میگی چی اونجاست؟

ورونیکا: نشونت بدم بهتره

به سمت یه دیوار سنگی رفتیم اون دستشو رو دیوار کشید دیوار چرخید وکنار رفت رفتیم داخل اونجا مثل یه ازمایشگاه کوچیک بود

_ اینجا چه خبره؟

تو اونجا 6تا محفظه شیشه ای بود که توشون اب بود وداخل اونا یه چیزای بزرگ وسبز رنگی مثل پيله پروانه ولی از انسان بزرگتر بود

ورونیکا: هیچ کدوم از اینا 3روز پیش اینجا نبود

یه نوار ویدیو رو میز بود کنار تلوزیون برش داشتم روش نوشته شده بود(تولد مبارک رزالین)

_ رز...

نوارو گذاشتم اولش یه نوشته امد(مراحل زنده شدن پروژه 720 از مخلوط ویروس تی وجی)

بعد نوشته رفت ورونیکا هم کنارم ایستاده بود ونگاه میکرد یه چیزی شبیه همونا که تو این لوله ها بود توی فیلم بود مثل یه پيله پروانه بزرگ بعد از بالا کم کم ترک خورد وبالاش باز شد ویه چیز لزج امد بیرون مثل یه پوست بود بعد پوسته روش پاره شد وبدن یه ادم معلوم شد یه دختر بود از داخل اون افتاد بیرون کلمو بردم نزدیکتر دوربین رو صورتش زوم کرده بود اروم سرشو بلند کردم از چیزی که دیدم وحشت کرده بودم اون رز بود موهای مشکی وچشمای ابی وفیلم قطع شد ونوار امد بیرون عصبانی برگشتم سمت ورونیکا

_این چیزی بود که میخواستی نشونم بدی؟

ورونیکا:نه من فکر کردم.

وساکت شد

از اونجا امدیم بیرون وراه معدن رو ادامه دادیم رسیدیم به یه جای بزرگ از رو به رو اب میریخت اب های زیر زمینی یه دختر با لباس کوتاهی مثل لباس خواب افتاده بود جلومون ورونیکا دوید سمتش

ورونیکا:راون!!!!

رفتم سمتشون ورونسکا اون دختره رو که خیلی شکل خودش بود بغل کرد معلوم بود حال دختره خوب نیست

_خیل خب قایم کردن دیگه بسه اینجا چه خبره؟

ورونیکا:بزار فقط اینو از اینجا ببرم بعد همه چی رو بهت میگم قول میدم

داشتیم به سمت بیرون میرفتیم که اون دختره راون ناله ای کرد وافتاد رو زمین

ورونیکا:راون تحمل کن ما تقریبا داریم میرسیم

یه دفع دختره اتیش گرفت سریع ورونیکا رو دور کردم

ورونیکا:نه!!!!راون!!!!نه!!!!

بعد یه ماده لزج ازش امد بیرون وسریع خشک شد شبیه همون پيله های پروانه شد مثل اون فیلمی که دیدم اولش قسمت بالاش ترک خورد ویه پوسته امد بیرون یکدفعه یه تیر از بقلم رد شد ودرست خورد قسمت بالای پوسته اون از بدنه بیرون امد وپرت شد عقب

ورونیکا:نه...نه!!!!

ورفت سمت اونی که افتاده بود بیرون حس کردم یکی پیشته سریع برگشتم واسلحمو گرفتم سمتش ولی سریع

اسلحمو اوردم پایین

_رز!!!

...

رزالین:

وارد معدن شدم خبر گذارم بهم گفتن اونجا یه مخفی گاهه

یه صدای توجهم رو جلب کرد پایین یه دختر ویه پسرو دیدم از توی دوربین تفنگم نگاه کردم

_لیان...

دختره: راون تحمل کن ما تقریبا داریم میرسیم

بعد اون یکی که افتاده بود روی زمین اتیش گرفت لیان دختر رو گرفت که سمتش نره رو زانوم نشستم ونشونه رفتم

روی اون موجودی که حالا داشت از اون پوسته بیرون میرفت درست سرشو نشونه رفتم وشلیک کردم افتاد بیرون

پریدم پایین ورفتم سمتشون لیان سریع برگشت واسلحشو گرفت سمتم

لیان:رز!!!

با تعجب نگاش کردم

_لیان...مثل کسایی شدی که روح میبینن...فکر میکردم تا حالا باید فهمیده باشی که ما همکاری

لیان:تو کسی بودی که رئیس جمهور میخواست بهم بگه؟

_اون نگفت؟

لیان:فرصت نکرد

برگشت دیدم دختره اسلحشو گرفته سمتم لیان دستشو گذاشت رو اسلحه دختر واورد پایین اونم افتاد رو زانوهایش

وشروع کرد به گریه کردن

لیان:رز تو این جهنم چه خبره؟

_پیچیدس...

لیان:تو همکاری منی باید بهم بگی

_به موقش میفهمی

همون موقع زمین شروع به لرزیدن کرد وخاک از توی سقف پایین میریخت

_بهتره بریم بیرون اگه میخوایم زنده بمونیم

همگی شروع کردیم به دویدن متوجه شدیم یه چیزی هم دنبالمونه همون دختره بود که روی زمین بود واتیش گرفت

لیان:

منو رز از یه نرده بون رفتیم بالا معدن خیلی بزرگ بود مثل یه سالن دوطبقه کثیف بود ورویکا نیومد بالا اسلحمو سمت راون گرفتم اون شکل قبلش بود با این تفاوت که لباسی تنش نبود و میخواست ورویکا رو بکشه شلیک کردم خورد تو پای راون، ورویکا نشست رو زمین راون از بالای سرش پرت شد جلوش یه دره بود ورویکا دست راون رو گرفت اون اویزون بود منو رز داشتیم نگاه میکردیم

ورونیکا: دیگه اشک ریختن بسه... نه تا وقتی که انتقام میگیرم... لطفا... منو ببخش...

ودستشو ول کرد راون افتاد منو رز یه نگاه بهم انداختیم و رفتیم پایین پیش ورویکا

ورونیکا: قسم میخورم مجبورش کنم تا ونشو پس بده

_کی؟

ورونیکا: ریچارد ایکن... اون منو خواهرم رو گرفته بود راون خواهر من بود اونو بردن من التماسش کردم و حاضر شدم هرکاری بگه بکنم اون منو وارد گارد امنیتی رئیس جمهور کرد من گارد امنیتی رئیس جمهور رو از بین بردم و باعث شدم ریچارد اون و ویروس رو راحت وارد کاخ کنه و کاری کنه رئیس جمهور یه زامبی بشه... من نمیدونستم چیکار کنم... پس کمکش کردم

رز: بنظر میرسه اون هنوزم کارشو بلده

برگشتم سمت رز

_و تو تو این ماجرا چیکار میکنی؟

رز: داستاناش طولانیه

همون موقع صدای زنگ تلفن امد رز دست کرد پشتش و یه تلفن درآورد و بعد به ما نگاه کرد

رز: ما برای ادم های کار میکنیم که واقعا این کشور ها رو اداره میکنن توی یه بازی خطر ناک... واگه درست بازی نکنی...

یه لبخند زد یه تفنگ کوچیک از پشتش کشید بیرون سرش قلاب بود دستشو گرفت بالا و شلیک کرد و بعد به بالا کشیده شد و رفت... سرم رو به معنی تاسف تکون دادم...

رزالین:

ازشون جدا شدم تلفن هنوزم زنگ میخورد جواب دادم و تماس تصویری رو برقرار کردم

ریچارد: چه حسی داری؟

_چرا نمیای اینجا تا نشونت بدم حسم چیه

اون خندید و جواب داد: منو معاف کن ولی یه چیزی هست دوست دارم نشونت بدم... شاید توی آزمایشگاه مخفی همون معدنی که توشی

_بازی بیشتر؟

ریچارد: نه دقیقا یه چیزی که تو رو عصبانی کنه

تلفن رو قطع کردم و راه افتادم سمت آزمایشگاه

لیان:

بعد رفتن رز تلفن منم زنگ خورد جواب دادم

_دانین

دانین: لیان کجایی؟

_ریچارد اونجاست؟

دانین: اره

_دانین تو باید مراقب باشی فکر کنم اون کسیه که همه این چیزا...

ریچارد: من اسم خودمو شنیدم؟

وامد جلوی صفحه

ورونیکا: ریچارد!!

ریچارد: امریکا بخاطر این خدمت شما به رئیس جمهور از تون تشکر میکنه... بهم بگو واقعا تو کسی هستی که موقع

مرگ رئیس جمهور اونجا بودی؟

_چی میخوای بگی؟

ریچارد: خب شما دوتا... شما هم باید مورد حمله و بررسی قرار می گرفتید ولی مثل اینکه ما به مشکل کوچیکی

برخوردیم

ورونیکا: چی!!!!

ریچارد: مامور ولنتاین... شما موقع مرگ رئیس جمهور پستتون رو ترک کردید و من با چیزای که در دست دارم شما رو

اخراج میکنم

ورونیکا: تو کثافت عوضی!!!! تو کسی هستی که پشت همه ایناست

اون لبخند زد و تلفن رو قطع کرد

ورونیکا: اون دروغ گو لعنتی

_مثل اینکه این دفعه اوضاع از قبل بدتر میشه

از معدن زدیم بیرون

....

رزالین:

وارد یه اتاق شدم پر شیشه های آزمایشی و محفظه های با اب بود که توشون از همون موجودهای جدید بود رفتم جلو

یه فیلم توی دستگاه ویدیو بود روش نوشته بود (تولدت مبارک رزالین) یه پوز خند زدم و فیلمو گذاشتم تو دستگاه... پروژه 720 از چیزی که میدیدم اصلا شوکه نشدم اون شکل من بود فیلم تموم شد

_هوم فقط شکل منه امکان نداره لیان اینو باور کنه

تلفن زنگ خورد

ریچارد: از نمایش لذت بردی؟

_اره کاملاً... مزخرف بود

ریچارد: منظورت چیه؟

_خب بهم بگو اگه اشتباه کردم... این تویی پشت این تصویر؟ رز؟ تو کسی هستی که پشت همه ایناست نه؟

ریچارد: من نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی؟

_متوجهت میکنم... پروژه 720 ریچارد اونقدر احمق نیست که دست خودشو به همین زودی رو کنه اون فقط به فکر بزرگتر کردن اهدافشه ولی تو... تو میخوای نابود کنی

تصویر روی صفحه گوشی عوض شد اون دقیقاً کپی من بود حتی صداش

رز: و تمام دنیا از تو متنفر میشه رزالین

تماس قطع شد به سمت تلویزیون رفتم

_اگه اون دختر یه بازی میخواد... من بهش یه بازی طولانی میدم ولی با رزالین واقعی

یه بمب ساعتی در اوردم و گذاشتم رو میز ورو دو دقیقه تنظیمش کردم بعد تلفن خودمون در اوردم همونجور که داشتم میرفتم بیرون شماره ریچارد رو گرفتم

ریچارد:بله؟

__یه دوست قدیمی ریچارد منم رزالین رستمی

ریچارد:رزالین؟

__بذار روشنت کنم چه غلطی کردی اون حیوون خونگی که شکل من ساختیش بهم گفت افسردگی داره و تصمیم گرفته دنیا رو نابود کنه

ریچارد:چی؟؟!!!

بدون جواب دادن تلفنو قطع کردم از معدن که رفتم بیرون اونجا پشت سرم منفجر شد

لیان:

به سمت شهر میرفتیم که گوشیم زنگ خورد

داین:خدارو شکر که دوتاتون هنوز زنده اید

__ریچارد کجاست؟

داین:بعد صحبت با تو یکی باهاش تماس گرفت اون رفت سریع

__لعنتی

ورونیکا:کجا رفت؟

داین:وقتی داشت میرفت بنظر عصبانی بود وداشت با یکی صحبت میکرد

__نمیدونی کجا میره؟

داین:الان نگاه میکنم...اوم...اون الان تو راه فرودگاهه وداره به سمت چین میره

__چین؟

داین:اره به این عکسا یه نگاه بنداز لیان

ویه سریع عکس برام فرستاد با ورونیکا داشتیم نگاه میکردیم اتیش سوزی ومرتدی که به بقیه حمله میکردن وسلاح های بیوآرگانیک

__اینا...

دانین:چین مورد حملات شیمیایی قرار گرفته بی اس ای ای الان اونجاست اونا مشغول نجات ادم های که هنوز الوده نشدن هستن

_چی سارا وپی یرز اینجان؟

دانین:بهتره راه بیفتین

.....

به شهر رسیدیم اونجا ساختمونا اتیش گرفته بودن بعضی از مردم که سالم بودن با وحشت به اینطرف وانطرف میدویدن دانین بهمون گفت بریم تو انبار بزرگی که توی شهر بود ما رفتیم اونجا تا وارد شدیم دیدم یه نفر از در طبقه بالا رفت بیرون از اون محوطه

_رز؟

ورونیکا:بیا دنبالش بریم

ما دنبالش رفتیم از اونجا صدای تیر اندازی میومد سریع رفتیم اونجا رز وسط ایستاده بود ودوتا سرباز اسلحه هاشون رو گرفته بودن سمتش به یکیشون که مرد بود حمله کردم اونجا نور کمی بود ضربه هامون با مشت ولگد بود یه هو دوتامون اسلحه هامون رو گرفتیم سمت هم

_پی یرز؟

پی یرز:لیان...اینجا چیکار میکنی؟

اون یکی سرباز هم سارا بود

_تفنگتو بزار زمین پی یرز اون رزه تو فراموش کردی تو چی سارا تو هم دوستتو فراموش کردی؟

پی یرز:اون کسیه که همه این کاررو کرده

_نه اون ریچارده که پشت همه قضیه هاست

پی یرز:اون کل سربازای منو کشته!!!!

_و ریچارد کل مردم روکشت با رئیس جمهور!!!!

سارا:اون برای تاسیسات دارویی اینجا کار میکنه اینو میدونستی؟

_اره

پی یرز:وهنوز میخوای ازش دفاع کنی؟

_این کارو میکنم

سارا: کاپتان!!!!

همگی برگشتیم سمت رز اون یه نارنجک اشک اور انداخت سمتمون همگی چشمامون رو بستیم رز از پنجره کارخونه پرید بیرون سارا دوید دنبالش پی یرز هم داشت میرفت که گرفتمش

_ما هردومون برای چیز یکسانی اینجاایم

پی یرز: خیل خب بی اس ای ای قضیه رز رو به عده میگیره... شما هم قضیه ریچارد رو

امد بره که صداش زدم

_پی یرز

برگشت

_میدونم که تو کار درست رو انجام میدی

اون سرشو به علامت مثبت تگون داد ورفت

ورونیکا: مطمئنی میتونیم بهش اعتماد کنیم؟

_اون بچه رو خیلی وقته میشناسم یه زمانی فرماندش بودم من بهش اعتماد دارم

ورونیکا: خیل خب

_بیا... بریم ریچارد رو پیدا کنیم

.....

رزالین:

پریدم رو پشت بوم یکی از ساختمونا رادیوم روشن بود یه صدا پیچید توش

پی یرز: از بی اس ای ای گذارش میکنم رزالین رستمی در حال حرکت به سمت شمالی فرودگاه هست

من نزدیک بودم رفتم لبه پشتبوم دوتا ماشین دنبال هم بودن ماشین جلویی بدل خودم بود و ماشین عقبی پی یرز وسارا

_مثل اینکه اون اصلا اخلاقی مثل من نیست... من ماشین شاسی کوتاه دوست ندارم

یه لبخند زدم وبه راهم ادامه دادم طبق آخرین اطلاعاتم اینجا باید ساختمون اداری ریچارد توی چین باشه رفتم داخل سوار اسانسور شدم وبه سمت بالا رفتم در اتاق کارش رو شکستم ورفتم تو یه میز قهوه ای بود یه سامسونت روی میز بود رفتم سمتش دکمشو زدم وبازش کردم یه دستگاه ضبط صدا بود وکلی پرونده دکمه پخشش رو زدم

ریچارد:نه...نه هنوز به اندازه کافی خوب نیست...اون هنوزم رزالین نیست چرا این کار نکرد؟مخلوط کردن دی ان ای با ویروس جی وتی آخرین گزینه بود...باید یه گزینه دیگه باشه ...استفاده از ویروس تی بی محدودیت برای کارن...اره اره خودشه شاید رز ترکم کرد ولی حالا دوباره من دارمش...کارن...تولدت مبارک...رزالین

وضبط تموم شد پرونده ها تمامش متعلق به ساختن کارن یا همون رز بود حالا میفهمم صدای هلیکوپتر از بیرون امد اسلحمو برداشتم رفتم توی تراس یک دفعه یه نفر به پایین پرتاب شد دولا شدم ونگاه کردم...اوه...کارن

سریع رفتم پایین اون افتاده بود روی زمین وچشماش بسته بود درست شکل من بود همه چیزش

_تنفر تو از ریچارد باعث شد از دنیای ما متنفر بشی واسه همین میخواستی نابودش کنی نه کارن؟

یه لبخند زدم

_بهر حال ازمم متنفر بودی واسه همین منو به اینجا کشوندی

رفتم جلو تر وبالای سرش ایستادم

_شرم اوره...ریچارد دوباره تنها شد دوست داشتم کمکت میکردم

یه هو توی دستش یه سرنگ افتاد زمین چشماشو باز کرد رفتم عقب از تو دهنش یه چیزای مثل کف سفید رنگ زد بیرون همینطور از توی چشماش ودماغش اروم بلند شد حالا از کل بدنش مثل بارون از اون کف ها میریخت

کارن:خودتو جم کن...کمک به من؟من رزالین واقعی هستم!!!!من نیاز به کمک هیچ کس ندارم

دستشو به گردنش گرفت همه بدنش حالا پوشیده از ماده سفید رنگ شده بود

کارن:نقشه های من دارن انجام میشن بعد از اون میدونی چی برای دنیا میمونه؟؟؟

وشروع کرد به خندیدن وخنیدن

کارن:هیچی!!!!جهنم برمیخیزه وهرج ومرج واشفتگی مثل بارون فرود میاد ومن رزالین ملکه دنیای جدید میشم

بعد خودشم مثل اب ریخت ویه هو اون اب سفید به سمت من امد با دو خودمو به در پشت سرم رسوندم ورفتم داخل ودرو بستم همون موقع محکم خورد به دراز شیشه در نگاه کردم در اهنی بود روی زمین پر اون ماده سفید شده بود

_ممکنه از دنیا متنفر باشی ولی تو چیزی به جز یه انگل نبودی در بهترین حالت

سرم رو انداختم پایین ودوباره به پنجره نگاه کردم

_در آرامش استراحت کن...کارن

.....

لیان:

از یکی از در های انبار رفتیم تو طبقه بالا ریچارد رو دیدم که کلی لباس سیاه مسلح دورش بودن داشت سیگار میکشید

ورونیکا:ریچارد؟؟؟

ریچارد:خب این سوپرایز برای من بود

همون موقع در پشتی ما باز شد اونا میترا وال جی بودن

میترا:نه صبر کن

امد جلو

ال جی:اینجا چه خبره؟

ریچارد:اه مامور های استارز ممکنه یه لطفی کنید واین دوتا رو بازداشت کنید؟

میترا:چی راجب چی حرف میزنی؟اون محافظ شخصیه رئیس جمهوره

ریچارد:خب رئیس جمهوری دیگه وجود نداره

ال جی:رئیس جمهور مرده؟

ریچارد:در اون مورد ما باید از لیان تشکر کنیم

ورونیکا:لعنت به تو ریچارد!!!!

ریچارد:بکشیدشون

کناری هاش شروع کردن به شلیک کردن به ما ما هم قایم شدیم پشت یه تانکر آهنی برگشتم سمت میترا

_باید بیشتر مراقب باشی

ال جی:خیل خب خیلی خب خب نقشه چیه قهرمان

به در روبه رومون اشاره کردم

_فکر میکنید بتونید به اونجا برسید

میترا: شما دوتا چیکار میکنید؟

ورونیکا: کار ریچارد رو تموم میکنیم

میترا وال جی با دو به سمت اون در رفتن ما هم امدیم بیرون به بادیگارد شلیک کردیم همون موقع یکی از پشت به ریچارد نزدیک شد و به سرنگ تو گردنش زد و فرار کرد

ریچارد: کارن... اون منو گرفت بازی کن خوب

اون اروم به سمت لبه ساختمون رفت از زیر داشت قطار رد میشد اون پرید روش

ورونیکا: اون داره فرار میکنه

_میریم دنبالش

ما هم پریدیم رو همون قطار رفتیم طرفش

_تسلیم شو ریچارد ما گرفتیمت

ریچارد: تو هنوزم فکر میکنی کار منه یا اون زن ؟

_کدوم زن؟

ریچارد: اون خیانت کار... رزالین

_یه تیم دیگه دنبال اونن

ریچارد: تو اینجایی که انتقام رئیس جمهور رو بگیری نه؟ تو احمق اون پشت تمام این ماجرا ها بود اون ایرانو نابود کرد اون داشت کشور منو این دنیا رو اداره میکرد

یه هو گردنش رو گرفت

ریچارد: اون دختر.. چطور جرئت کرد این کارو بامن بکنه؟

بعد افتاد رو سقف از زیر لباسش یه چیزایی تکه میخوردن انگار کلی چیز اطافه تو بدنش به اینور واونور میرفت یه هو لباسش پاره شد

ریچارد: شما... هیچ نظری ندارید... که اگه من بمیرم... چه اتفاقی میفته...

_دنیا جای بهتری میشه

بعد منو ورونیکا به سرش شلیک کردیم قطار داشت از روی پل رد میشد اون افتاد زیر ریل قطار ماهم سریع پریدیم تو اب قطار از ریل خارج شد از اسکله رفتیم بالا

مردم رو داشتن به سمت بیرون شهر میبرن اونایی که الوده نشده بودن خیلی بودن

ورونیکا: تموم شد؟

_ فکر کنم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد

دانیل: لیان یه موقعیت داریم ضد ویروس یه جای مثل جزیره ساختگی نزدیک 80 مایل از شما دور تر شناسایی شده

_ دانیل میتونی چک کنی ببینی بی اس ای ای میتونم تماس باهاش داشته باشم یا نه؟

دانیل: یه لحظه...اره پی یرز پشت خطه

_ پی یرز؟

پی یرز: لیان...لیان کجایی!!!

_ پی یرز...ما بیرون شهر تاجی هستیم چرا؟

پی یرز: از اونجا برو بیرون!!!!!!!!!!!!!!

نویسنده:

یه بمب موشکی حاوی ویروس جی به شهر نزدیک شد و ترکید و مردمی رو هم که الوده نشده بودن الوده کرد

لیان:

پی یرز: لیان؟ لیان؟ حالت خوبه؟

_اره...ولی اوضاع اصلا خوب نیست...اصلا

مردم که زامبی شده بودن داشتن به الوده نشده ها حمله میکردن

_ پی یرز گوش کن...ضد ویروس توی جزیره ساختیگه ازت میخوام بری اونجا و برش داری

پی یرز: باشه...فقط یه چیزی...رزالین مرده

سرم رو انداختم پایین خشکم زد یه لحظه نتونستم نفس بکشم

_ دریافت شد

ورونیکا کاملاً متوجه حال شد

ورونیکا: حالت خوبه؟

_بیا فقط از اینجا بریم بیرون

....

رزالین:

بالای همون ساختمون یه هلیکوپتر پیدا کردم سوار شدم و بالای شهر پرواز میکردم شهر پر زامبی شده بود

_مثل اینکه کارن راجب درخواست جهنم شوخی نمیکرد

یک دفعه صدای انفجار از رو به رو امد سریع رفتم لیان و ورونیکا بودن جلوشون پر زامبی بود با اسلحه هلیکوپتر شروع کردم به شلیک کردن بهشون

_لیان...

اونا از اونجا خارج شدن و به سمت ساختمون مرکزی رفتن

.....

لیان:

نمیدونم کی تو هلیکوپتر بود ولی کمکمون کرد وارد ساختمون مرکزی شدیم طبقه پایین مثل حیاط یا محوطه ساختمون صدای قدم های یکی از رو به رو امد سریع اسلحمون رو گرفتیم سمتش...ریچارد بود

_برای چیزای بیشتر برگشتی؟

همون لحظه همون هلیکوپتر امد بالای سرمون

ریچارد: من میدونم تو چیکار کردی...رزالین!!!!!! تو نا امیدم کردی...تو منو به این روز انداختی

_رز؟

.....

رزالین:

ریچارد به شکل زشتی داشت به یه هیولا تبدیل میشد بدنش ترک خورده بود و چیزایی زیر پوستش حرکت میکردن

ریچارد: من میدونم تو چیکار کردی...رزالین!!!!!! تو نا امیدم کردی...تو منو به این روز انداختی

یه لبخند زدم

_این چیزه که تو از اعتماد به یه انگل میگیری...میتونی خوشحال باشی کارن دیگه وجود نداره

ولی حیف که حرفامو نمیشنید برای خودم گفتم ریچارد زود از اونجا رفت رفت داخل ساختمون نور هلوپتر رو انداختم رو لیان دستشو گرفت جلوی صورتش

_تو نمیتونی از مشکل دور بمونی نه؟ همیشه یک قدم عقبی

هلوپتر رو به سمت بالای ساختمون یعنی پشت بوم هدایت کردم

.....

لیان:

_اون داره میره روی بام

ورونیکا: بیا دعا کنیم اسانسور هنوز کار کنه

من هنوز داشتم به هلوپتر نگاه میکردم اون زندس

ورونیکا: چی شده؟

_هیچی

به سمت اسانسور رفتیم

...

اسانسور داشت به سمت بالا میرفت داشتم از بالا به پایین نگاه میکردم ولی فکرم تمام مشغول رز بود

ورونیکا: اون بیشتر از یه دوسته نه؟... تو بهش احساس داری

بهش نگاه کردم اسانسور یک دفع ایستاد دیگه بالا تر نرفت درش باز شد مجبور بودیم بقیه طبقه ها رو با پله بریم از

پنجره روبه رو رز رو دیدم اونم داشت به من نگاه میکرد

....

رزالین:

دیدمشون داشتن به پشت بوم میرفتن یه لحظه لیان وایساد و به من نگاه کرد گوشیم رو در آوردم و شروع کردم به

نوشتن

و براش ارسال کردم

_میبینمت

وراه افتادم

.....

لیان:

اول نگام کرد بعد گوشیش رو در آورد و چیزی نوشت دو ثانیه بعد صدای گوشیم بلند شد اون رفت صداش زدم ولی نشنید اسش رو خوندم: کاش میتونستم بیشتر بمونم ولی باید فرار کنم من براتون یه هدیه کوچیک رو پشت بوم گذاشتم بازم میبینمت لیان

ورونیکا: منتظر چی هستی؟ برو دنبالش

_ نه هنوز یه کار نیمه تموم دارم

.....

به سمت پشت بوم رفتیم تا درو باز کردیم به ریچارد برخوردیم اون بزرگتر وزشت تر شده بود زیر پوستش مثل گلوله های توپ در حرکت بود

ورونیکا: اون تسلیم نمیشه نه؟

_ دیگه بسته

شروع کردیم به شلیک کردن بهش ولی روش اثر نداشت پشتش خالی بود ولبه ایستاده بود ورونیکا شلیک میکرد دوبدم سمتش وبا لگد بهش زدم افتاد زیرش یه میله مال اب نمای ساختمون بود کامل فرو رفت داخل میله هلکوپتر از دور معلوم بود رفتیم سمتش درش رو باز کردم یه قوطی روی صندلی بود

ورونیکا: باید مال رز باشه

برش داشتیم بازش کردم یه فلش بود زدمش به گوشیم

ورونیکا: این...؟

_ درسته این مدرکیه که ثابت میکنه ریچارد خلاف کاره وما بی گناهییم

ورونیکا: دوست دخترت کارشو خوب بلده

_ هی!!!

تلفنم زنگ خورد

دانیل: خبر خوب لیان ما راه از بین بردن ویروس رو پیدا کردیم الان پی یرز وسارا اونو به دست ما رسوندن

_ خیل خب ما داریم حرکت میکنیم

سوار شدیم واز روی زمین بلند شدیم

.....

رزالین:

خودم باید با قایق موتوری میرفتم ولی قبلش به اتاق کار ریچارد رفتم تو ساختمون مرکزی اونجا عکس خانوادم با خودم که توی آزمایشگاه ایران پیدا کرده بودم رو دیدم برش داشتم همینطور دست نوشت پدرم راجب تحقیقش در باره ویروس جی وتی همه رو برداشت ویه بمب ساعتی گذاشتم تو دفتر واز اونجا زدم بیرون....

.....

لیان:

توی قبرستان وایساده بودیم ورویکا بالای سر قبر خواهرش بود داین کنار من بود ورویکا امد سمت ما ورویکا: ممنونم

داین: خب بهتره راه بیفتیم

ورونیکا امد سمتم وچیزی رو گذاشت تو دستم وگفت: برای وقتی که دوباره دیدیش

دستمو باز کردم همون جعبه بود مال رز

_داین

داین ایستاد و امد سمتم

_میخوام خونه یه نفرو برام پیدا کنی

داین: کی؟

_خواهرت...

(فصل 4: قدرت های جنون امیز)

رزالین:

74 سال قدرت های شوروی ها انقدر زیاد بود که دنیا رو از مرز شرق و غرب به دو پاره تقسیم کرده بود اما در سال 1991 اتحاد جمایر شوروی فرو ریخت کشور های مختلفی که از شوروی حمایت کرده بودن یکی پس از دیگری جدا شدن واعلام استقلال کردن پارلمان سیاست جمهوری کشور را یک ایالت خود مختار ومستقل از حاکمیت شوروی اعلام کرد نظام سرمایه داری به سرعت پیش رفت شرکت های بزرگ وارد محافل سیاسی شدن وحکومت های الکی به

قدرت رسیدن... شکاف بین فقرا و ثروت مندان زیاد شد و این شکاف باعث انقلاب دیگر در پارلمان جمهوری شد مردم شورش کردن و ارتش آزادی بخش را به وجود آوردن نیرو های نظامی در این دوره پیشرفت کردن وقوی تر و مجهز تر از قبل شدن ارتش آزادی بخش تحت فرماندهی ریش سفیدان پایگاه خودشون رو به یک محل مخفی منتقل کردن... پس از سال ها جنگ اولین رئیس جمهور زن پارلمان به اسم آنت برکین پیشنهاد آتش بس به ارتش آزادی بخش داد... اما آتش بس زیاد طول نکشید دولت متوجه شد زمین های شورشی ها حاوی منابع با ارزشی هست نیرو های نظامی به حمله های خود ادامه دادن واسم کارشون رو مبارزه با تروریسم گذاشتن ارتش آزادی بخش یکی پس از دیگری پایگاه های خود رو در برابر نظامی ها از دست دادن اما شور انتقام باعث شد ارتش آزادی بخش به روش های افراطی متوسل بشن... همون موقع بود که شایعه های مثل باد به وجود امد... هیولا ها وارد جنگ شدن... در فوریه 2011 شایعه ها به شهر قدیمی هالیف راد در چند کیلومتری کاخ ریاست جمهوری رسید...

شروع کردم به دویدن داخل یه کوچه یه صدای از بلند گو مدام پخش میشد: به صدای ریش سفیدان گوش دهیدما قدرتی را که به ان احتیاج داشتیم بدست آوردیم قدرتی که ما را به پیروزی خواهد رساند

ساختمونا نیمه خراب بودن روبه روم داشت تانک رد میشد پریدم پشت یه دیوار

_سلاحتون رو بندازید

_عقب نشینی کنید عقب نشینی کنید

تو این شهر فقط صدای جنگ بود که میومد گوشیم زنگ خورد

_چیه؟

دانبین: کجایی؟

_میرم به محل مورد نظر

دانبین: دریافت شد... از بالا خیلی واضح میبینمت

کلمو گرفتم بالا

_عالیه شاید بتونیم محل دقیق تاسیسات رو پیدا کنیم

همون موقع صدای یه انفجار نزدیکم امد

_اینجا که حسابی مشغول نوسازی خونه هاشون هستن

دانبین: صبر کن یه دستور جدید برام امد

یکم با کامپیوتر بغلش تایپ کرد

دانیل: دولت دستور داده نیرو های ما از اونجا بیان بیرون ماموریت لغو شد

_چی؟ من تازه رسیدم اینجا شما منو از مرخصی آوردید تو این جهنم که برم گردونید... معنی کارشون چیه؟

دانیل: واشنگتون با دولتی که اینجا است تصمیم گرفتن مسیر خودشونو برن بنا برین نه فقط اعضای سفارت بلکه همه باید اونجا رو ترک کرنن دستور هست که شهروندان امریکا باید اونجا رو ترک کنن

_من کاری به سیاست ندارم به من گفتن اینجا یه آزمایشگاه تاسیساتی وجود داره و وظیفه منه که اونجا رو بفرستم هوا تازه خودت گفتی شایعه شده از سلاح بیوآرگانیسم استفاده میکنن این یعنی نصف کارم انجام دادن اگه الان جلوشونو نگیریم این فاجع به جاهای دیگه هم میره میخوای این اتفاقا بیفته؟

دانیل: این جنگه با مسائل دیگه فرق میکنه رز هیچکس بدون حمایت دولت امریکا نمیتونه کاری کنه تو هم نمیتونی

_خب پس تنها چاره ای که دارم اینکه یه مدت دشمن دولت امریکا بشم

دانیل: رزالین!!!!

تلفونو قطع کردم

_میتونی بهشون بگی راهو گم کردم واز پرواز جا موندم

گوشی رو گذاشتم تو جیب پشت ضد گلوله تنم واز کوچه زدم بیرون... دقیقا نصف یک سال از اون فاجع چین گذشته بعد اون چیزی که اتفاق افتاد شوکم کرد لیان خیلی راحت خونه منو گیر آورده بود دانیل خیلی زدم اینجور که فهمیدم دانیل عضو سرویس مخفی سارا وپی یرز و میترا وال جی هم با لیان آمدن من براشون از کارن گفتم که اون بدل من بود خب نه بدل کامل یه ویروس که شبیه من بود متاسفانه چیزی که ممکن نبود اتفاق بیفته همکاری منو لیان بود من تو سرویس جاسوسی ام و اون تو گارد خصوصی رئیس جمهور جدید (آدام ویل گراهام) اون هنوز بادیگارد مخصوص رئیس جمهوره ولی برای ماموریت های بزرگ فرستاده میشه... تو خیابون داشتم میرفتم که ساختمون روبه رویم منفجر شد کنار دستم یه پارکینگ عمومی بود احتمال دادم از اونجا راه داشته باشه برای خروج جلوی پارکینگ یه کامیون کیک عسلی بود که روش یه زنبور عسل کارتونی بود

_بهتره زودتر ماموریت رو تموم کنم... هنوز صبحونه نخوردم

وارد پارکینگ شدم تاریک بود با نور اسلحه میدیدم کلی ماشین اونجا بود داشتم اروم به سمت جلو میرفتم یه صدا از پشت سرم امد سریع برگشتم یه ادم بود وزخمی افتاد روی زمین رفتم سمتش رو گوشه لباسش ارم سازمان ما بود جاسوس های ما توی شهر ها

_هی من جاسوس مخفی ام میتونی بگی اینجا چه اتفاقی افتاده؟

اون صورتش خونی بود وبخاطر زخماش نمیتونست حرف بزنه

_مقاومت کن میرم کمک بیارم

خواستم بلند شم که صداشو که خیلی هم ضعیف بود شنیدم

_زن...بور

سرم رو بردم جلو

_چی تو چی گفتی؟

_زنبور دار...

_زنبور دار؟ زنبور عسلی که بیرون دیدم...

احساس کردم یه چیزی از کنار داره بهم با سرعت نزدیک میشه یه پرش از عقب زدم واسلحمو روش گرفتم اون با اون ناخونای بلندش فروکرد تو مغز اون مرد زخمی و برگشت سمتم...

_اسلحه بپو آرگانیک...عالمیه حالا باید این موش ترسو رو بکشم

تند امد سمتم بهش شلیک میکردم مسیرشو عوض کرد پرید رو یکی از ماشینا فرار میکرد گذاشتم دنبالش و بهش شلیک میکردم رفت ته پارکینگ وبا سرعت به سمتم دوید خشابم تموم شده بود

_لعنتی

تندی خشاب عوض کردم نزدیکم بود که صدای تیر امد واوون به یه سمت دیگه پرت شد برگشتم سمت اون کسی که بهش شلیک کرده بود

_لیان؟

لیان:چیه انتظار نداشتی اینجا باشم؟

_فکر میکردم با تیم برگردی

لیان:منم مثل تو تصمیم گرفتم اینجا باشم از فاجعه های بعدی جلو گیری کنم

تند تند پلک زدم وحرف زدم

_من جا موندم

یه پوز خند زد

لیان:دورغ گویی خوبی نیستی

_دروغ نگفتم

لیان: از تند پلک زدنت معلوم بود

یه نگاه بهش کردم یه شلوار جین پوشیده بود با کفشای اسپرت مشکی و لباس استین بلند مشکی چسبون که روش جلیقه بود موهای بور زیتونیش مثل همیشه یه طرف صورتش بود یکم ته ریش گذاشته بود خیلی بهش میومد چشمای ابیش برق میزد سرمو به طرف دیگه برگردوندم

__ پس شایعه ها درست بوده

لیان: راجب؟

__ اسلحه بیوآرگانیک

و به اون موجود روی زمین اشاره کردم

__ تو دنبال چی هستی؟

لیان: باید بفهمم چه رابطه ای بین اسلحه بیوآرگانیک و استقلال طلب ها وجود داره؟

__ خب پس موفق باشی

لیان: میخوای تنها بری بازم؟

__ از پس همه چیز بر میام... راستی منو تو کی قراره صحبت های گذشته رو تموم کنیم؟

لیان: هروقتی به جز الان

__ تو از من دلگیری نه؟... بهت میاد

با دو از در پشتی خارج شدم

لیان:

اون با دو از در رفت

__ هه از دست زنا

یه صدا دیگه از تو پارکینگ امد برگشتم بازم یه اسلحه دیگه بود دویدم دنبالش و بهش شلیک میکردم یکدفعه جلوم منفجر شد سرم گیج میرفت اونو بالای سر خودم دیدم دستشو بلند کرد خواست بزنه تو صورتم که ناخوناش درست جلوی صورتم متوقف شد یه نفرپشتش بود یه ادم... بعدش بیهوش شدم...

چشمامو اروم باز کردم تو یه جای تاریک ونم ناک بودم از توی سقف نور های باریکی میتابید یکم خودمو تکون دادم به صندلی بسته شده بودم دتام پشت صندلی بسته بودن بهم خودم به صندلی نچسبیده بودم معلوم بود تو زیر زمین هستم صدای در از بالای سرم امد

_ما ارتشی هستیم کسی اینجا نیست؟

به روبه روم نگاه کردم یه پیرمرد تو تاریکی نشسته بود یه عینک به چشمش بود یکم دیگه تکون خوردم که یکی یه چاقو گذاشت زیر گلوم وگفت:هیچی نگو

سرم یکم چرخوندم یه پسر دیگه سمت چپم بود جلیقه ضد گلولم تنش بود اسلحم دستش بود موهاشو کامل تراشیده بود یکم چاق بود وکنار دماغش یه نگین بود دستشو گذاشت رو دماغش به نشونه سکوت دوباره از بالا صدا امد

_هیچکس اینجا نیست قربان

_خیل خب میریم حرکت کنید

واون ارتشی ها رفتن بعد رفتنشون اون کسی که پشتم بود چاقو رو از زیر گلوم برداشتو گفت:رفتن

اون یکی پسر چراغ قوم رو از جیب ضد گلولم در آورد وگرفت تو صورتم سرم رو چرخوندم

_بادی فکر میکنی گروگانمون بدرد میخوره؟

همون موقع کل زیر زمین با نور زد چراغ روشن شد اون که پشتم بود امد بیرون یه پسر قد بلند با موهای مشکی وچشمای قهوه ای بود که کت چرمی تنش بود اسمش بادی بود چون دوستش اینطوری صداش زد

بادی:میدونی ما کی هستیم؟

_خفت گیر؟ امد سمتم وایقم رو گرفت تو دستش

بادی:شما تو سی آی ای بهمون میگید تروریسم

بعد همون پسر تپله امد جلو:ولی ما ترجیح میدیم به خودمون بگیم مبارزان استقلال طلب...اره!!!

بادی:سازمان جاسوسی شما اینجا چیکار داره؟ شما دولت مجبور به این کار کردید بجز تو افراد دیگه ای هم هستن؟

_من جزو سازمان جاسوسی نیستم من یه خارجی معمولی ام که سوار هوا پیمام کردن واوردم اینجا همین

پسر تپله تعجب کرد:هی بادی این یارو از کله گنده های سازمان که تنها فرستادنش ماموریت مثل جیمز باند

_معلومه فیلم زیاد میبینی نه؟

بادی اروم رفت سمت اون پسر و لی صورتش سمت من بود

بادی: خب پس چیکاره ای؟ نکنه همه خارجی های معمولی یکی از اینا دارن؟

و تفنگم که دست اون پسر بود رو با خشونت کشید بیرون و نشونم داد

_ خب اره از زمان تاسیس کشور همه همین کارو میکنن

پسر: وای پسر کشور خیلی باحاله!!!!!!

بادی اسلحه رو محکم کوبید تو سینه پسر و با حرص گفت: به درک

بعد امد سمتم و دستاشو گذاشت رو شونم و امد جلو صورتم

بادی: حتی اگه عوض سازمان جاسوسی هم نباشی معلومه برای کشور ادم مهمی هستی که فرستادنت

اینجا... بهر حال تو تونستی اون موجود رو بکشی

منظورش اسلحه بیوآرگانیک بود

_ اگه همینطور بخواید با این موجودات بازی کنید همه رو به کشتن میدید

بادی: درمورد تو شکی نیست که حتما دشمن مایی

صدای سرفه های پیرمرده که ته اتاق بود بلند شد بادی محکم هلم داد و به سمت اون رفت...

.....

نویسنده:

افتاب بیرون امده بود صدای بلنگو پخش شد: پاکسازی تروریست ها در حال انجامه تا جای که ممکنه شهروندان نباید

از خونه هاشون بیرون برن اگه افراد مشکوکی دیدن فوراً به مسئولین گزارش بدید

توی کاخ سفید آنت برکین رئیس جمهور پارلمان شورایی با فرمانده ها توی اتاق کارش داشت

آنت: وضعیت؟

فرمانده جنگ: بعضی ها از مخفی گاه ها فرار کردن اما دیر یا زود همه رو دستگیر میکنیم

آنت یه زن تقریباً مسن با موهای کوتاه تا زیر گردنشه هست پوست سفید و چروک خورده و موهای رنگ کرده مسی

آنت: جزئیات بیشتری میخوام... کی؟ دقیق تر بگو؟

فرمانده شروع کرد به من و من کردن: ام... خب... ام... میدونید

آنت: چند بار باید اشتباهتون رو تکرار کنید؟

از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره رفت

آنت: ما باید 5 سال پیش عضو سازمان ملل میشدیم و به عنوان یکی از کشور های اتحادیه اروپا احترام زیادی برای خودمون در بین الملل بدست میاوردیم اما... قبل از اینکه این اتفاق بیفته گروهی از توی فاضلابا آمدن بیرون و با صدای بلند ادعای استقلال و آزادی طلبی کردن علت اصلیش اینه که تو اجازه دادی تروریست ها هرکاری که دلشون خواست بکنن

برگشت سمت فرمانده ها و ادامه داد: اگه فوراً دست به کار نشیم فرصت بدست آوردن استقلال واقعی رو برای همیشه از دست میدیم

همون موقع صدای در آمد

آنت: بیا تو

مشاور آنت آمد داخل: خانوم رئیس جمهور مهمانتون آمدن

آنت: چه به موقع بگو بیاد داخل

اون آمد داخل دامن تا بالای زانو مشکی رنگ و چسبون با کت مشکی که زیرش یه لباس قرمز جیگری پوشیده بود

آنت: به پارلمان خوش آمدی عزیزم

و با اون دست داد

آنت: اقایمون اجازه بدید مهمونمون رو معرفی کنم... این خانوم جوان مامور ویژه تحقیقات سازمان ملل در بخش مبارزه با تروریسم بیولوژیکی هستن

_روز بخیر خانوم رئیس جمهور... اقایمون واحد ضد تروریسم سازمان ملل منو به اینجا فرستاده... اسم من... رزالین رستمیه...

.....

لیان:

اون پسر بادی رفت بیرون تا سر و گوشی اب بده من هنوز رو صندلی بسته بودم اون پسر هم مدام جلوم راه میرفت سرفه کردن های اون پیرمرده دوباره شروع شد

_اهای تو؟

پسر برگشت سمتم: اسم من اهای تو نیست... من جی دی ام... هرچند که این اسم واقعیم نیست

__پیرمرده زیاد حالش خوب نیست

جی دی:اون همیشه اینطوریه

__امیدوارم همینطور که میگی باشه

جی دی:بگذریم تو اینجا چیکار میکنی؟

__اه محض تنوع هم که شده یه سوال دیگه پرس

جی دی:منظوراینکه اگه تو کشور خودت بودی خیلی بیشتر بهت خوش میگذشت

__چطور؟

جی دی:همبرگر پسرمرغ سوخاری غذاهای کشور شما معرکن من هر روز میتونم از این غذا ها بخورم

__بابت این اطلاعات با ارزش ممنونم

جی دی:تازه فیلم های هالیوود من 12تا دی وی دارم همشونم اورژینال اند

__فکر میکردم شما از کشور من بدتون میاد

جی دی:خب اره...ولی چیزای که ساخت اونجان...خب اونا قضیش فرق داره

همون موقع گوشتیم شروع کرد به زنگ خوردن جی دی اونو پیدا کرد ودرش آورد

__هرکاری میکنی...جواب نده

جی دی:فکر کردی میزارم تلفنو رد یابی کنن؟

بعد گوشی رو زد زمین وبا لگد زد روش وسرش به بالاو پایین تکون داد منم همینکارو کردم همون موقع بادی امد

جی دی:اوضاع بیرون چطوره؟

بادی:ظاهرا قسمت قدیمی شهر رو کاملاً محاصره کردن بهتره بمونیم وببینیم نتیجه چی میشه

.....

رزالین:

__سلاح های بیوآرگانیک یا به اختصار B.O.W.بیشتر کشور های پیشرفته وکشور های عضو سازمان ملل با ساخت

واستفاده از اونا مخالف اند با این حال متأسفانه این سلاح ها هنوز توی بازار سیاه فروخته میشن

بهشون عکس های از حملات شیمیایی واسلحه های بیوآرگانیک داده بودم و خودم داشتم توضیح میدادم اگه بدونید چجوری پام تو کاخ باز شد خیلی راحت با دانین تماس گرفتم وبهش گفتم به رئیس جمهور پارلمان یعنی آنت برکین وعده امدن یه مامور بده مامور مبارزه با تروریسم اونام براش نامه دادن اونم قبول کرد چون اوضاعشون پیچیدس منم پام به کاخ باز شد طبق تحقیق تاسیسات آزمایشی باید تو کاخ باشه واین موقعیت عالیه...

آنت:به نگاه کلی به این قضیه نشون میده استفاده از این سلاحا در یک جنگ موجب پیروزیه راهی برای تشخیص دوست از دشمن وجود نداره

_بله متاسفانه درسته اداره اون هیولا ها تاکنون غیر ممکن بوده اونا تحت فرمان انگلی اند که به نخاعشون وصل میشه اما...اخیرا فناوری کشف شده که این وضعیت رو تغییر داده

آنت:بیشتر بگو

_بله...پیشرفت های پزشکی باعث شده یه رابطه ارباب نوکری بین انسان واون هیولا ها بوجود بیاد

آنت:خب چیکار میکننشون?...با شلاق میزننشون همونکاری که با حیوون های وحشی میکنند؟

فرمانده ها اروم خندیدن منم لبخند زدم

_نه دقیقا...اندامی طراحی شده که به انسان تزریق میشه ویه رابطه ارباب نوکری میان انسان واسلحه بیوآرگانیک بوجود میاره همچنین زامبی ها...درست مثل ...رابطه ای که ملکه زنبور ها با زنبور های کار گر داره

بعد گفتن این حرفم تو چشمای آنت خیره شدم با لبخند اونم چشماش شیطون وخبیث شده بود با لبخند به من نگاه کرد

.....

لیان:

اون پیرمرده هنوزم سرفه میکرد ویه دستش روی قلبش بود جی دی رفت سمت بادی

جی دی:هی داداش میخوام یه چیزی راجب ارشدم بهت بگم

بادی به اون پیرمرده نگاه کرد

جی دی:ممکنه جا به جا کردنش سخت باشه

پس پیرمرده یکی از ریش سفیدا بود یه ارشد...

ارشده:شما...مجبور نیستید...نگران من باشید...ما نمیتونیم تا ابد اینجا بمونیم

ودوباره سرفه کرد بعد از روی صندلی بلند شد وایستاد ویه سرفه بد کرد وخم شد

_کی اونجاست ؟

_یکی تو زیرزمین برید پایین

صدا از بالا میومد بنظر ارتشی ها بودن پشت در زیر زمین بود جی دی سریع جلو در ایستاد واسلحشو گرفت سمت در با دو رفته ومحکم تنه زدم بهش همون موقع در منفجر شد وتیکه هاش پخش شد کلی ارتشی مسلح ریختن داخل

_تکون نخورید دستا بالا

بادی:شلیک نکن

_تکون نخورید

جی دی کنار من بود یکی از سربازا به جی دی گفت :اسلحتو بنداز بالا

جی دی اسلحشو انداخت بندش دور گردنش بود ازش اویزون شد پیرمرده همونجور سرفه میکرد بهش نگاه کردم یه سرفه بد کرد وخم شد عینکش افتاد زمین دیگه سرفه نمیکرد ولی تو همون حالت مونده بود

_ازش فاصله بگیری...اون تغییر کرده

ولی اون سربازا به حرفم گوش ندادن پیرمرده کلشو آورد بالا چشماش کاملاً قرمز بود

یکدفعه بادی اسلحه یکی از سربازا رو پیچوندو شروع به شلیک به اونا کرد منم با لگد زدم تو صورت سرباز کناریم وپشت چند تا جعبه قایم شدم جی دی ارشدو برداشت وبا بادی از یه در داخل زیر زمین رفتن منم اروم پشت سرشون رفتم

نویسنده:

جی دی وبادی با ارشد توی یه راه زیر زمینی مخفی میرفتن که ارشد دوباره سرفه کرد بادی اونو گذاشت روی زمین ورفت سمت جی دی که رو زمین زانو زده بود

بادی:باید عجله کنیم الان میان اینجا

جی دی:تو...تو برو...تو باهاش برولعنتی همه چی داشت خوب پیش میرفت...ما میتونیم این جنگو ببریم مگه نه؟

بادی:جی دی!!!

جی دی:دیگه...دیگه وقتشه...وقتشه که برم...برات از بهشت نامه میفرستم

بادی سرشو به نشونه تاسف تکون داد

بادی:بلند شو مسخره بازی در نیار

بعدم یه لگد زد تو کمر جی دی و بلند گفت: فکر کردی جلیقه ای که پوشیدی لباس دخترونس؟

وبه سمت ارشد رفت جی دی دستو کشید رو جلیقه تازه متوجه شد تیر به خودش نخورده

جی دی: میدونستم... فیلم هندی تعطیل پسر!!!! هوووو!!!

بعدم دوید دنبال بادی: هی اون پسره کجاست؟

بادی: احتمالا مرده

لیان پشت دیوار داشت به مکالمه اونا گوش میداد

بادی: بیا کمکم کن باید ارشدو از اینجا ببریم

ارشد: منو ول کن و برو... اگه همینطور ادامه بدیم ...همون کشته میشیم و دیگه نمیتونیم به پایتخت حمله کنیم... ب... برو

و دوباره سرفه کرد بادی با تردید بلند شد و اسلحشو کشید بیرون و روی سر ارشد نشونه رفت و چند تا تیر زد

جی دی: بادی؟

بادی: من میرم یه سر به مارکو بزنم تو برو کلیسا پیش بقیه تا من بیام

و راهشو کشید و رفت

لیان:

از پشت دیوار ادمم بیرون چراق قوه ام رو دیدم که روی زمین افتاده بود برش داشتم رفتم سمت پیرمرده یه نگاه بهش انداختم و رفتم دنبال اون پسره جی دی دستام هنوز بسته بود طناب محکمی بود ولی خوبه که الان دستام جلوم بود راهرو تاریکی بود فقط با نور مسعل های کوچیکی روی دیوار یکم روشن بود دور تا دورم دیوار های سنگی و سقف کوتاه بود یکم نمناک بود و زمینش از خاک قرمز بود خیلی تو در تو بود اون دوتا گم کردم از راهرو سمت راست رفتم یه اتاق بزرگ بود و کاملاً تاریک هیچ نوری نداشت چند تا کارتون بزرگ و جعبه اونجا بود رو یه میز یه نفر افتاده بود و تیر رفته بود تو قفسه سینش رفتم سمتش خون از دهنش زده بود بیرون لخته شده بود یه صدای افتادن یه چیزی امد سریع رو دوزانو نشستم پشت میز نور چراغو انداختم به طرفی که صدا امد اون پسره جی دی بود نشسته بود و اسلحه رو گرفته بود تو بغلش با دستش علامت سکوت بهم داد بلند شدم

واقعا فکر میکنی من گول این حرکاتو میخورم؟

در پشت سرم چوبی بود یکدفعه شکست و یه نفر حمله کرد سمتش یه قیچی باغبونی بود افتادم زمین خواست باهاش باهاش بزنه تو سرم که سرم برگردوندم خورد درست بغل گوشم

مگه من درختم که میخوای حرصم کنی؟

بعد با پام زدم تو زانوش زانوش از پشت برگشت وافتاد زمین سریع بلند شدم وقیچی باغبونی رو برداشتم خواستم بزnm توسرش

جی دی:نکشش!!!

_متاسفانه نمیتونم درخواستتو قبول کنم

بعد با قیچی زدم تو سرش قیچی درست بین ابرو هاش فرو رفت جی دی اسلحه رو گرفت سمتم وعصبانی گفت:بهت گفتم نکشش اون معلم من بود

منم عصبی برگشتم سمتش:اگه نمیکشتمش اون منو میکشت!!!یادت نره که اون دیگه معلمت نبود

اون عصبی اسلحه رو ول کرد بندش دور شونش بود اسلحه اویزونش شد یه هو دوتا دست از پشت گرفتنش وپرتش کرد رو زمین یه زامبی بود

_جی دی!!

خواستم برم سمتش که از بغل دستم یکی هم به من حمله کرد این چاقو دستش بود زد زیر دستم قیچی از دستم افتاد خواست با چاقو بزنتم که دستمو ضربدر گرفتم وجلوی ضربشو گرفتم سرمو چرخوندم سمت جی دی اون زامبی داشت بهش نزدیک میشد وجی دی عقب عقب میرفت

_شلیک کن!!!!

ولی اون کاری نمیکرد

_شلیک کن جی دی!

اون برگشت ویه نگاه بهم انداخت تا اسلحه رو گرفت بالا اون زامبی بهش حمله کرد جی دی افتاد زمین واون زامبی افتاد روش من با یه حرکت سریع چرخیدم وچاقو رو از دست اون زامبی گرفتم اون پرت شد جلو با چاقو زدم تو سرش برگشتم سمت جی دی اون زامبی روش بود یکدفعه دهنشو باز کرد ویه چیزی مثل هشت پا از دهنش امد بیرون سریع رفتم سمتش وبا پام کوبیدم تو صورتش از روی جی دی پرت شد یه طرف دیگه چاقو رو تو دستم چرخوندم ورفتم سمت ومحکم از عقب فرو کردم تو سرش

_اگه نمیخوای از اون تفنگ استفاده کنی واسه چی با خودت اینور واونور میبری؟

از روی زمین بلند شد واسلحه رو محکم گرفت تو دستش وبا اعتماد به نفس گفت:دفعه بعدی ازش استفاده میکنم چاقو رو تو دستم چرخوندم وکشیدم رو طنا با دور دستم باز شد چاقو رو پرت کردم رو زمین رفتم سمت چراق قوه وبرش داشتم یه صدای از بیرون امد

جی دی:ص...صدای چی بود؟

_صدای همون جونوراست

بدجوری تو فکر اینا که دیده بودم رفتم...این امکان نداشت اونا عقلشون نمیرسه از سلاح استفاده کنند وکندن این 3تا که دیدم با تمام زامبی هایی که تاحالا دیده بودم فرق داشتن واون که یه چیزی میخواست از دهنش وارد بدن جی دی کنه...گوشه یه میله فلزی بلند دیدم برش داشتم

_اگه خواستی به این موجودات شلیک کنی سرشون رو هدف بگیر فهمیدی؟

خواستم برم که صداشو شنیدم

جی دی:وایسا...از این طرف

وبعد از یه در دیگه رفت منم دنبالش راه افتادم بازم از یه راهرو طویل دیگه رد شدیم جی دیی رفت سمت راست اونجا یه در اهنی بود رفت سمت در یه میله بهش بود

جی دی:دوتا ادم گنده باید بتونن اینو باز کنن

ومیله گرفت وشروع کرد به کشیدن طرف خودش منم همینکارو کردم ولی خیلی محکم بود اصلا یه ذره هم تگون نمیخورد

_اینجا چجور جاییه؟

جی دی:یه زمانی پارتی باز اینجا جم میشدن قدیم مدیما...

_معلومه خوب بلد بودن دشمن رو دور نگه دارن

دیدم دره اصلا تگون نمیخوره

_این در اینجوری باز نمیشه

میله اهنی رو برداشتم وفرو کردم لای در وشروع کردم به فشار دادن صدای پا میومد برگشتم وپشتمو نگاه کردم 3تا از اون جونورا بودن زامبی ها لای در یکم باز شده بود

_بالا

جی دی:باشه

اون رفت داخل ولی گیر کرد منم دوباره درو کشیدم برگشتم یکیشون خیلی نزدیکم بود میله رو دراوردم وکردم تو کلتش وکشیدم بیرون افتاد زمین

جی دی:میدونستم نباید از این اتو اشغالا بخورم

میله رو انداختم ودوباره رفتم سمت در وکشیدمش جی دی رفت تو منم پشتش رفتم ودرو محکم بستم فقط یه نرده بون قرمز اونجا بود که به سمت بالا میرفت اول جی دی رفت بعدم من ...نور خورشید زد تو صورتم از زیر زمین امدیم بیرون روبه رومون یه کلیسا بود صدای فریاد یکی امد برگشتیم یه سرباز داشت عقب عقب رو زمین میرفت وچند تا زامبی جلوش میومدن خیلی بودن جی دی رو گرفتم وپریدم پشت یه تانکر

نویسنده:

سرباز: نه نزدیک نیا نه نه!!!!

اونا امدن جلو وگرفتنش یه دختر بچه با موهای بور ورنگ پوست بنفش امد جلو دهنشو باز کرد وبه چیزای مثل پا های هشت پا از دهنش امد بیرون دستشو کرد توی اونا وبه چیز گرد که بهش چیزای درازی اویزون بود از دهنش آورد بیرون دهن اون سربازو گرفت واوونو به زور وارد دهنش کرد از برجستگی های گلو اون سرباز معلوم بود اون موجود گرد داره به سمت پایین میره اون زامبی ها اونو ول کردن ورفتن چند دقیقه بعد اون سرباز سرشو بلند کرد وچشماش قرمز شده بودن ورنگش بنفش

لیان:

از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم...زامبی ها با گاز گرفتن تولید مثل میکنن ولی این یکی فرق داشت

جی دی: چه بلای سر مردم امده؟

_جای هست که بتونیم قایم شیم؟

ولی اون هنوز داشت اون صحنه رو نگاه میکذد

_ای؟

جی ی:هان?...اره بیا از اینور

ورفت سمت کلیسا منم دنبالش رفتم در کلیسا رو باز کردم ورافتم داخل کسی اونجا نبود یه کلیسا دوطبقه بود وخب بزرگ خیلی بزرگ برگشتم جی دی اسلحه رو گرفته بود سمتم

جی دی: شما با مردم چیکار کردید؟

_بنظرم ویروسای آزمایشی جدید پخش شده

جی دی: من نمیدونم راجب چی حرف میزنی؟

_اختیار همشهری های عزیزت به دست یه انگله اون از طریق نخاع خودشو به سیستم اختیاری افراد میچسبونه

جی دی: یعنی همه مردم شهر...

_درسته اونا دیگه به حالت اولیشون برنمیگردن

جی دی:باید بشه یه کاری کرد!!!!

_میتونی نخاعشون رو در بیاری که در اون صورت یا فلج میشن یا میمیرن

جی دی:تو دروغ میگی!!!

_اگه به این حرفت اعتقاد داری پس چرا اون پیرمرد رو کشتی...چون میدونستی اون دوباره به حالت اولش برنمیگرده

صدای باز شدن در سمت چپم امد

بادی:اون درست میگه

کنارش دوتا ادم مسلح بود

بادی:من چند تا سوال دیگه از تو دارم

یه صدا از طبقه بالا امد برگشتم وبالا رو نگاه کردم یکی با اسلحه شکاری روم نشونه رفته بود دستامو اروم اوردم بالا

_شاید ایندفعه بتونیم حقیقت رو بفهمیم

بادی امد سمتم وبا مشت گذاشت تو صورتم

....

نویسنده:

بادی دم پنجره طبقه بالای کلیسا ایستاده بود واز بیرون به زامبی های که اطراف کلیسا پرسه میزدن نگاه میکرد جی

دی پشتش ایستاده بود

جی دی:حالا میخوایم چیکار کنیم؟

بادی:من باید برم بیارمش

جی دی:بری بیاریش؟؟؟

بادی:ما به یه نفر احتیاج داریم که جای ارشد و بگیره

جی دی:تو خودت دیدی اون بیرون چه خبره میخوای این بلا سر تو هم بیاد؟

بادی:کاری که ما امروز میکنیم ضامن آینده این کشوره

جی دی:ولی با این وضع...

بادی: من فردا صبح با بقیه در مورد حمله به کاخ ریاست جمهوری جلسه دارم... خودتو آماده کن

واز کنار جی دی رد شد

.....

لیان:

منو رو صندلی بسته بودن و دوتا مامور برام گذاشته بودن جی دی امد

جی دی: باهاش دو کلوم حرف دارم

ومنو برد بیرون کلیسا پشت کلیسا در واقع و محکم کوبوندم به دیوار دستام دوباره از پشت بسته بود جی دی پشتم واستاده بود

جی دی: بادی رفته بیارتش

_اون چی کار میکنه؟

جی دی: ریش سفیدا اونو بهمون دادن که باهاش زامبی هارو کنترل کنیم

_یه ویروس دیگه؟

جی دی: من نمیدونم اون چیه؟

بعد با چاقو تو دستش دستمو از پشت باز کرد سریع برگشتم و خودشو کوبوندم به دیوار و چاقو رو از دستش انداختم وارنجمو گذاشتم جلوی گردنش

_واقعا که چه ریش سفیدای دلسوزی دارید اون ماده رو به بدنتون تزریق میکنید که بتونید زامبی ها اسلحه بیوآرگانیک رو کنترل کنید؟

جی دی: مگه چاره دیگه ای هم داریم؟؟؟ مگه نمیبینی دنیا ما رو فراموش کرده کم مونده منقرض بشیم

دستمو از زیر گردنش بر داشتمو ولش کردم

_خودتو خسه نکن منو تو به تفاهم نمیرسیم

داشتم میرفتم که صداش متوقفم کرد

جی دی: کمکمون کن!!!!

برگشتم سمتش

جی دی: من نمیخوام اون به یه هیولا تبدیل بشه... ایرینا از این موضوع ناراحت میشه

_ایرینا؟؟؟

جی دی: نامزد بادی بود... از بچگی همدیگه رو میشناختیم معلم مدرسه بود بادی هم همینطور اون نامردا فکر میکردن مدرسه مخفی گاه ازادی طلب هاست و فرستادنش هوا... ایرینا بچه ها تو اون حمله مردن... بادی تا اون موقع حتی تفنگم دستش نگرفته بود... واسه همینه که اون داره میجنگه... من وانمود میکنم که فرار کردی... عوضش تو باید زود تر از بادی اون ماده رو پیدا کنی

_پس حالا به من اعتماد میکنی؟

جی دی: من نمیدونم تو چی یا کی هستی... ولی میدونم تو جون منو نجات دادی... باید جلوی بادی رو بگیری
امد سمتم واسلحم رو بهم داد

جی دی: تو پارکینگ مرکزی پیداش میکنی

اسلحه رو گرفتم و راه افتادم به سمت همون پارکینگی که رز رو داخلش پیدا کردم رفتم داخل یه سامسونت اونجا بود بازش کردم خالی بود

_لعنتی

_دنبال چیزی میگردی؟

سریع برگشتم ولی اون اسلحمو گرفت خواستم با پا بزنم ریز پاش که یه بالانس از عقب زد نور تفنگمو انداختم روش
_رز؟

اون لباسشو عوض کرده بود یه کت دامن مشکی پوشیده بود موهاش از قبل بلندتر بود دیگه سرشو نمیتراشید ولی بازم وهاش کوتاه بودن تا زیر گوشش هنوزم کج میزدشون

_تو اینجا چیکار میکنی؟

رز: منم میخواستم همین سوالو ازت بپرسم

_تفره نرو تو باید ازمایشگاه هارو پیدا کنی اینجا چی کار میکنی؟

رز: دنبال این امده بودم

وبه سامسونت اشاره کرد

_اونا چی اند؟

رز: بهشون میگن... پلاگا...

__پلاگا...

رز:درسته وقتی ویروس جی با پلاگاس رو باهم مخلوط کنن موجود جدید به وجود میاد که باهوش تره و تولید مثل متفاوتی داره

__از کجا میدونی؟

رز:این شهر منبع موجودات جدیده لیان...تازه یکم کمکم گرفتم

__دانیـن نه؟

رز:حواستو جمع کن این شهر قراره پاکسازی بشه

بعد اسلحش رو در وارد وگرفت سمت بالا که سقف سوراخ شده بود و شلیک کرد چنگکش به میل اهنی تو سقف گیر کرد واونو کشید بالا اون از روی سقف پرید ورفت

__امان از دست اون

به سمت کلیسا برگشتم جلوی در کلیسا پر بود از اون زامبی ها از یه کوچه رفتم یه نرده بون اونجا بود ازش رفتم بالا شیشه کلیسا رو شکوندم و وارد شدم صدای شلیک میومد از بالا به پایین نگاه کردم جی دی نشسته بود رو زمین و سرفه میکرد

__حالت خوبه؟

جی دی:اره...اره خوبم

رفتم پایین

جی دی:وای هممون رو کشتن

کلی سرباز افتاده بود کف کلیسا

جی دی:بادی کجاست؟

__دیر رسیدم

جی دی:لعنتی

__باید فوراً از اینجا بریم ارتش میخواد تمام منطقه رو آتیش بزنه

جی دی:چی؟؟؟

__وقت زیادی نداریم

جی دی به سمت در پشتی رفت یکدفعه وسط را ایستاد ودلشو گرفت

_تو حالت خوبه؟

جی دی:اره فقط یه کار مونده که انجام بدم

بعد امد سمت من وجلیقه رو در آورد وگرفت طرفم

_خودت نمیخوای؟

جواب نداد جلیقه رو ازش گرفتم مشتشو آورد بالا با تعجب نگاش کردم منم مشت رو آوردم بالا وزدم به مشتش

جی دی:تو همونی که من میخوام

بعد به سمت در رفت یکدفعه همون در باز شد وبادی رو دیدیم

جی دی:بادی...تو هنوز انسانی؟چه خوب

امد بره سمت بادی که سرفه بدی کرد

بادی:جی دی!!!

بعد اسلحشو گرفت سمتم:تو؟تو چیکار کردی؟؟؟

جی دی:نه...نه اون دشمن ما نیست اون...

وسرفه کرد وافتاد رو زانو هاش

جی دی:من خوبم تو برو..نمیخوام بازم باعث دردسر بشم...وقتشه خدافظی کنیم

بعد کلشو آورد بالا صورتش بنفش شده بود داشت به سمت بادی میرفت اسلحمو کشیدم وبه پاش شلیک کردم افتاد

زمین رفتم طرفش خواستم به سرش شلیک کنم که بادی دستشو آورد جلو

بادی:نه صبر کن

اسلحه رو یکم اوردم پایین جی دی سرشو آورد بالا

جی دی:میدونی استقلال کشور اصلا برام مهم نبود...من فقط میخوامستم با تو رفقا خوش باشم همین...

از چشمای قرمز خون امد مثل اشک ریختن بعد دوباره خواست به بادی حمله کنه

_حیف شد دوست داشتم کشورم رو بهت نشون بدم

وبه سرش شلیک کردم اون افتاد زمین بادی عقب عقب رفت وبه دیوار تکیه داد

_باور کن...اولین بار نیست که این منظره رو میبینم

...

رو جی دی یه ملافه انداخته بودیم بادی رو یکی از نیمکت های چوبی نشسته بود منم جلیقم رو تنم کرده بودم
وایستاده بودم

_وقتی با این اتفاقات سرکار داری دوست و دشمن برات یکیه...همه چیزو ازت میگیره...ازادی خوشبختی
خانواد تو...عشقتو...

بهم یه نگاه کرد و دوباره به زمین خیره شد

_پلاگا رو بده به من

اون از روی صندلی بلند شد ورو به روم ایستاد

بادی:اگه میخوای این اتفاق تکرار نشه تفنگتو بزار زمین

سرمو به علامت منفی تکون دادم

بادی:خیل خب...جواب من اینه...همینطور جواب تو

همون موقع سقف ریخت پایین بین منو اون فاصله انداخت اون فرار کرد ولی بخاطر سнга که میریخت نتونستم
دنبالش برم

.....

رزالین:

تو اتاق آنت بودم داشتم چای میخوردم اونم رو به روم نشسته بود وچایشو هم میزد رو به رومون یه میز مستطیلی بود
مشاورش کنار صندلیش ایستاده بود

آنت:دیشب کجا رفتی تو اناقت نبودی

میدونستم برام بیا میزاره یکم از چاییم رو خوردم و گذاشتمش روی میز

_رفتم یه دوست قدیمی رو ببینم

آنت:و اون دوست قدیمی ...اون مثل تو جاسوسه؟

وبه قلمپ از چایش خورد صدای ضامن اسلحه شنیدم سرمو برگردوندم مشاورش یه اسلحه کوچیک به سمتم نوشه
گرفته بود

آنت: برای کی کار میکنی؟ شرقی ها یا غربی ها؟

_بهتره خودتون حدث بزید

ویه لبخند زدم

آنت: با توجه به اینکه دیگه از این کشور خارج نمیشی... بهتره بگم به نفعته طرف ما باشی

_چه جالب

محکم زدم زیر میز میز رفت تو هوا دویدم سمت مشاوره با لگد زدم تو دستش اسلحش رفت هوا اسلحشو گرفتم و برگشتم ولی تا برگشتم آنت دستمو گرفت و چرخوند واسلحه رو از دستم بیرون آورد و گرفت سمت خودم سریع چرخیدم و با لگد زدم تو دستش اسلحه افتاد پشت میل یه گلدون کنارم بود با لگد پرتش کردم سمت آنت جا خالی داد دویدم سمتش و خواستم با مشت بزارم تو صورتش که مشتمو گرفت و دستمو پیچوند برد پشتمو و یه دستشو گذاشت زیر گلو رو دیوار رو به رویی یه چاقو بود که تو قاب شیشه ای بود پامو محکم اوردم بالا وزدم او سرش ولم کرد بالانس زدم و رفتم سمت همون دیواره

_خب پس راس میگفتن که قبلا معلم هنر های رزمی بودی

آنت: قبلا؟ من هنوزم معلم هنر های رزمی ام

با مشت زدم تو شیشه قاب و چاقو رو در اوردم تو هوا تکونش میدادم واروم میرفتم سمتش بهش حمله کردم ولی جا خالی میداد یه قدم گذاشتم جلو امد کنارم و دستمو پیچوند و چاقو رو گرفت سمت خودم دوباره از دستش در رفتم و به رو روش ایستادم چاقو حالا تو دستش بود با لبخند بهم نگاه میکرد سرم رو اوردم پایین بالای لباسم پاره شده بود یه تیکه از سوتینم معلوم بود همون موقع تلفن زنگ خورد مشاورش جواب داد

مشاور: خانوم رئیس جمهور تروریست ها از دروازه اصلی عبور کردن

اون سریع برگشت و گفت: چی گفتی؟

دویدم سمت در تا بازش کردم یه میله آهنی امد جلو برگشتم سمت آنت

آنت: همونطور که گفتم ما تصمیم گرفتیم رفتنتو به عقب بندازیم برای اخر عمرت

_این خیلی جالبه

.....

لیان:

نزدیک کاخ ریاست جمهوری بودم یه چیزی به سربازا حمله کرده بود واونو رو تیکه تیکه کرده بود حدتش کار سختی نبود...بیوآرگانیک...یکشون مرده رو زمین بود

_همیشه گفتم این حیوانات موجودات خونگی خوبی نمیشن

.....

رزالین:

چشمامو باز کردم تو هوا بودم سرم رو بردم بالا دستامو باطناب به قلاب حمل کانتینر بسته بودن

_اماتورا...حتی لباسام نگشتن

پامو اوردم بالا پاشنه کفشمو گرفتم درش اوردم دکمه کنارشو زدم ازش چاقو امد بیرون دستمو باز کردم وپریدم پایین یه مخفی گاه مدرن بود

_خب انتظار نداشتم به این راحتی ها پیام اینجا

.....

لیان:

توی کاخ بودم رفتم قسمت زیر زمینش خیلی بزرگ بود مثل یه مخفی گاه بزرگ رو به رو یه ژنراتور بزرگ واستوانه ای بود از داخلش نور ابی میومد رفتم داخلش صدای دویدن یکی رو شنیدم رز بود هنوز ندیده بودم امد داخل همون ژنراتور یه لحظه ایستاد وبرگشت سمتم

_پس دلت برام تنگ شده بود نه؟

رز:اره مگه خواب ببینی

بالای لباسش پاره شده بود

رز:تو هم این چیزی رو که من میبینم میبینی؟

_اره مثل کندوی زنبوراست

دور تا دور ژنراتور 5ضلعی هایی بود که ازشون نور ابی فیروزه ای میتابید رز رفت وتوی یکیشون رو نگاه کرد

رز:داخل اینا چیزای جالبی هست

منم رفتم همون سمت ودولا شدم توشو نگاه کردم همون موجود گردی بود که اون دختر بچه وارد بدن اون سرباز کردش

رز: این تخم پلاگا هست

_هوم چه سورپریزی!!

_کافیه!!!!

یکدفعه از همه طرف پلیسای لباس مشکی مسلح ریختن داخل پشتشون یه زن با کت و دامن سبز آمد و موهای بود مسن بود یه مرد کت و شلواری هم پشتش بود

.....

رزالین:

آنت آمد تو لیان دستاشو گرفته بود بالا ولی من نه

آنت: خب؟ پس واسه این امدی بودی اینجا نه؟

_بله خیلی ممنون

و دستمو اوردم بالا آنت چرخید سمت لیان

آنت: اون دیگه کیه؟

مشاور: من نمیدونم

_اون یه مامور غریبه هست

به لیان یه نگاه کردم پشت سرم دستگاه کنترل این مجموعه و بررسی بود

_بهتره مراقب باشی این پیر دختره گازش بدتر پارسشه

لیان: چی گفتی؟

سریع برگشتم و دکمه برداشتن محافظت مجموعه رو زدم همه جا تاریک شد و اژیر شروع کرد به صدا دادن

.....

لیان:

همه جا تاریک شده بود شروع کردم به شلیک به سربازا هر کی به هر کی شلیک میکرد رفتم سمت زنه دوباره همه جا روشن شد

_تکون نخورید

اسلحہ رو گذاشته بودم پشت اون زنہ همه سربازا اروم به سمتم میومدن منم عقب عقب از ژنراتور خارج شدم نفہمیدم رز کجا رفت

زن:هیچ میدونی اسلحتو روی کی گرفتی؟

_اره بزار حدث بزنم...زنبور داره تویی

زن:هوم درست متوجه شدم تو هیچی نمیدونی...من رئیس جمهور...این کشورم

سریع برگشت وبا ارنجش زد تو دستم اسلحہ افتاد بهش حمله کردم جلوی همه مشتامو میگرفت امدم با پا بزنم تو شکمش خودشو کنار کشید زیر پامو گرفت وپرتم کرد عقب رو زانو نشستم واسلحه دیگم رو بیرون کشید وروش نشونه رفتم

_خب؟پس منظور رز این بود

زنہ که حالا فہمیدم آنت برکینہ صاف ایستاد سربازا امدن کنارش

آنت:اون دشمن کشور ماست...بکشیدش!!!

اونا شروع کردن به شلیک کردن زود دویدم وپشت یه تانگر اہنی قايم شدم صدای اژیر بلند شد بعد صدای یه نفر کہ از بلند گو پخش میشد امد:اون جونورا از ورودی کاخ عبور کردن دارن میان سمت شما!!!!!!

سربازا دست از شلیک به سمت من برداشت ورفتن سمت در اہنی بزرگی کہ روش زده بود بی_5 در اروم باز شد یه اسلحه بیوآرگانک داخل بود همه به سمتش شلیک کردن اون افتاد همونجا یکی از سربازا رفت سمتش وبا لگد بهش زد وگفت:اون مرده

بعد یه قطره خون افتاد رو لباسش بالای سرشو نگاه کرد توی سقف پر بود از اونا ریختن پایین وبه سربازا حمله کردن از پشت تانکر اہنی امدم بیرون طبقه بالا جلوی میله ها یکی ایستاده بود بادی بود دوتا اسلحه بیوآرگانیکم دورش بودن رفتم سمتش

_پس اونو به خودت زدی نہ؟

چشماس قرمز بود روشو کرد به یکی از اون وگفت:بکشش

یکی از اونا به سمتم امد شروع کردم به شلیک کردن بهش وکشتمش افتاد روم هلش دادم کنار

_اھ لعنتی

بلند شدم بادی رفته بود داشت فرار میکرد از تانکینر ها رفتم بالا دودیدوم دنبالش بادی پرید پایین منم دنبالش رفتم پایین از سمت چپم یکی از اون هیولا ها داشت میومد سمتم نشونه رفتم روش ولی یکدفعه مسیرش رو عوض کرد وبه سمت دیگہ ای رفت

نویسنده:

بادی جلوی آنت وایساده بود به اسلحه ها دستور داد به سمتش حمله کنند همه سلاح های بیوآرگانیک به سمت جایی که آنت ومشاورش ایستاده بودن رفتن ومحکم خوردن به شیشه ضد گلوله بادی با اسلحه به سمت شیشه شلیک کرد وبا دوبه سمت آنت رفت ومحکم کوبید به شیشه

آنت:اگه منو بکشی چی گیرت میاد؟به این موضوع فکر کردی؟

بادی:من نمیخوام به نصیحت کسی گوش کنم که برای تاج وتخت دندون تیز کرده

آنت:اگه برات جالبه باید بگم درحال حاضر تمام ریش سفیدا به سمت من امدن

بادی:خفه شو!!!

آنت:وقتی بهشون گفتم سهام رو باهاشون تقسیم میکنم همه گفتن حاضرن از استقلال طلبی دست بکشن

بادی:همچین چیزی امکان نداره!!!

آنت:بله منم همین فکرو میکردم ولی متاسفانه حقیقت داره

بادی:خفه شو!!!!

ودوباره مشت کوبید به شیشه ولی همون موقع دردی توقفسه سینش وسرش پیچید افتاد روی پاهاش

آنت:تو این فاصله که اینجا وقت تلف میکردیم جاهای دیگه اتفاقات زیادی افتاد...ما اصلا وقت نداریم تو این کشور کوچیک وفسقلی باهمدیگه بجنگیم

بادی:خفه شو!!!!!!

وچشماس قرمز شد یکی از اسلحه های بیوآرگانیک خواست به سمت آنت که پشت شیشه بود بره که یه استوانه از زمین زد بیرون وخورد به استوانه در استوانه کنده شد وازش دود بیرون امد بعدم یهموجودی که اندام انسان رو داشت ولی جسش صد برابر بزرگتر بود از استوانه امد بیرون وپاشو گذاشت رو اسلحه بیوآرگانیک ولهش کرد رنگش بنفش بود ودهنشو بهم دوخته بودن وچشماس کاملا سفید بود یه ادم بالغ تا زیر شکمشم نمیشد لباسش یه چیز مشکی بلندی مثل کت بود که بهش زنجیر بود

لیان:به به هی داره بهتر وبهتر میشه

بادی جلوی اون ایستاد وچشماس دوباره قرمز شد یه اسلحه بیوآرگانیک به سمت اون موجود رفت اون تو هوا کله اسلحه بیوآرگانیک رو گرفت وفشار داد کلش منفجر شد آنت ومشاورش داشتن سوار اسانسور تو همون محفظه شیشه ای میشدن بادی دوباره مشتشو زد به شیشه

بادی: آنت!!!!

.....

لیان:

همون موقع صدای اژیر آمد: وجود یک خطر زیستی در محوطه تشخیص داده شده محل را ترک کنید... محل را ترک کنید... انحام ساختمان تا لحظه دیگر آغاز میشود

همون موقع یه استوانه دیگه از زیر زمین بیرون آمد و یکی دیگه از اون موجودات ازش آمد بیرون یکیشون آمد دنبال من یکی دیگشونم گذاشت دنبال بادی از بین تانکرا تند تند میدویدم بادی رو دیدم و ایستاده بود و به اون یکی نگاه میکرد

_فرار کن

اونم شروع کرد به دویدن منم امدم کنارش روبه رومون یه اسانسور اهنی بود دکمشو زدم اون دوتا اروم بهمون نزدیک میشدن ولی در اسانسور باز نمیشد

.....

رزالین:

اونا تو محوطه گیر افتاده بودن فلش ویروسی رو زدم به دستگاه ها در اسانسور سمت خودم باز شد دویدم داخلش و به سمت محوطه رفتم در باز شد لیان و اون پسره اونجا بودن

_لیان!!!

اون منو دیدو با اون پسره امدن سمت همون اسانسور و سوار شدن دکمه اسانسور رو زدم ولی اون هیولا داشت میدوید به سمتمون همون موقع یه اسلحه بیوآرگانیک حمله کرد بهش و به ما نرسید در اسانسور بسته شد

_یکی طلب من

لیان: بعدا باهات حساب میکنم

اون پسره سرفه میکرد

.....

لیان:

بادی: چرا به من کمک میکنی؟

خشب اسلحمو عوض کرد رز داشت به من نگاه میکرد

_برای من احساساتی نشو من این کارو واسه تو نمیکنم دیگه کسی نمونده که حقیقت ماجرا رو به مردم بگه علتش
اینه

همونم موقع در اسانسور باز شد اون هیولا تا کمر امد داخل

رز:بیای از اینور

از بالای اسانسور رفت بیرون منو بادی هم دنبالش رفتیم رو سر اسانسور ایستاده بودیم یه نرده بون به دیوار بود رز
اول رفت بالا بعدم من بادی داشت میومد که صدای پاره شدن سیم های اسانسور امد

_دستو بده به من

بادی زود پرید بالاو دستمو گرفت اسانسور ول شد وافتاد پایین

_بهتره راه بیفتیم

ودست بادی رو ول کردم اون نرده رو گرفته بود از نرده بوم رفتیم بالا

.....

از کاخ زدیم بیرون صدای داد یه نفر میومد یکی از اونا که تو اسانسور جاشون گذاشته بودیم کله یه ادم سالم رو
گرفته بود اون داشت داد میزد بعد اون کلشو محکم فشار داد وولش کرد اون ادم کلش ترکید اون هیولا هم امد سمت
ما

رز:هی عوضی از اینطرف

برگشتم رز خیلی دور تر از ما رفته بود اون هیولا رفت سمتش

_نه!!!

رز دوید سمت ساختمون سفید رنگی که شبیه موزه بود

رزالین:

پشت یکی از ستون های جلوی ساختمون قایم شدم تنگی دامنم اذیت میکرد با چاقوم یه شکاف تا زیر باسنم بهش
دادم حالا بهتر شده بود صدای قدم های اون عوضی رو میشنیدم پریدم بیرون وشروع کردم به شلیک بهش امد با
مشت بزنتم که پریدم عقب دونبالم کرد منم میدویدم برگشتم سمتش یه اسلحه بیوآرگانیک بهش حمله کرد همون
موقع یکی دستمو کشید سمت خودش اون پسره بود که با لیان بود من از اونجا دور کرد اون هیولا اسلحه رو کشت

یکی دیگه از اسلحه ها جلوش بود دوید دونبال اون اون اسلحه به سمت کامیون حمل بنزین رفت لیان کنار یه ماشین حمل اسلحه وایستاده بود

.....

لیان:

_کارت عالی بود رفیق

وبه کامیون شلیک کردم اون منفجر شد یکدفعه از توی اتیشا آمد بیرون وبه سمت رز وبادی دوید

_این امکان نداره

تو ماشین یه اربی جی دیدم برش داشتم

_از اونجا برید

رز زیر بازوی بادی رو گرفت وشروع کردن به دویدن منم نشونه رفتم رو اون هیولا وشلیک کردم از موج اون گلوله رز وبادی پرت شدن جلو اون هیولا به سمت من دوید یه گلوله اربی جی دیگه برداشتم وبهش شلیک کردم ولی مثل قبلی طوریش نشد دیگه بهم رسیده بود با مشت زد بهم خوردم تو ستون همون ساختمونه که شبیه موزه بود بلند شدم جلوم وایساده بود

_نباید این کارو میکردی

گرفتم وچسبوندم به همون ستونه با یه دستش یه دست دیگشو مشت کرد وخواست بزنه تو صورتم که 3تا اسلحه بیوآرگانیک پریدن رو کله منو پرت کرد یه طرف دیگه یکی زیر دستمو گرفت

رز:لیان تو خوبی؟

بلندم کرد

_من خوبم

اون عوضی اون سه تا اسلحه رو راحت از بین برد واروم آمد سمتمو رز رو هل دادم پشتم اسلحمو گرفتم سمتش که یه تانک زد بهش وچسبوندش به دیوار بادی توش نشسته بود

_همینجا بمون

رز:ولی...

بدون توجه بهش زود دویدم سمت تانک اون هیولا دستشو گرفته بود به تانک رفتم ونشستم قسمت توپش

__بخشید مزاحم شدم

لوله توپ رو تکون دادم خواستم شلیک کنم که سرشو مایل کرد

__بیا... خجالت نکش

لوله توپ رو هر طرفی می بردم کلشو مخالفش میچرخوند

__میتونی فرار کنی ولی نمیتونی قایم شی

رزالین:

اسلحه رو پیدا کردم و سمت اون هیولا گرفتم و شلیک کردم سرش چرخید سمت من

__لیان حالا

لیان لوله توپ رو گرفت سمتش

__یخورده درد داره

و شلیک کرد کلش منفجر شد تانک از روش زد شد و چپ شد دویدم سمتشون لیان رو اوردم بیرون

__حالت خوبه؟

لیان: شلیک خوبی بود...اره خوبم

چشمش به پام افتاد

لیان: رز تو زخمی شدی

تازه خودمم به پام نگاه کردم رون پام یه شیشه رفته بود

__احتمالا وقت فرار رفته تو پام

کوچیک بود محکم کشیدمش بیرون و لبامو رو هم فشار دادم اون پسره هم امد بیرون لیان رفت سمتش و دستشو به سمتش دراز کرد

لیان: بریم یه نوشیدنی بخوریم؟

پسره: به حساب تو

خواست بهش دست بده که چشمش افتاد پشت سر من

پسره: باید بدون من برید

من برگشتم لیان هم برگشت دوتا دیگه از این هیولا ها داشتن اروم به سمتمون میومدن ولی دور بودن

_مثل اینکه نمیتونن یه همبازی دیگه پیدا کنند

همون موقع پسره سرفه کرد لیان دستشو گذشت پشت پسره

پسره: چرا تنهام نمیزارید ونمیرید؟

لیان:خوش داریم با تو باشیم

ودست پسره رو انداخت دور گردن خودش وبلندش کرد

لیان:بریم

_اوهوم

شروع کردیم به دویدن

.....

نویسنده:

آنت:امروز پایتخت کشورمان هدف حمله تروریست ها قرار گرفت انها در این حمله از سلاح های کشتار دسته جمعی مخوفی به اسم سلاح های بیوآرگانیک استفاده میکردن سلاحایی که تمام کشور های دنیا استفاده از انها رو ممنوع علام کردن ما ...به عنوان یک ملت تنها یک ارزو داریم اینکه در صلح زندگی کنیم ما وریش سفیدان جنبش ضد دولتی که با بزرگواری به درخواست های ما گوش دادن با کمک هم توانستیم جدی ترین بهران تاریخی این کشور را با موفقیت پشت سر بگذاریم من معتقدم که این مدرک انکار نشدنی ثابت میکنه که به عنوان یک کشور ویه ملت شرایط لازم را برای پذیرفته شدن در یکی سازمان بین المللی دارا هستیم به عنوان رئیس...

وبقیه صحبتش رو نگفت وبه کاغذ جلوش نگاه کرد

مشاور:چیزی شده خانوم رئیس جمهور؟

برگه رو سمت مشاورش گرفت:نیازی به این ندارم خودم یه چیزی میگم

وبلند شد وبه سمت پنجره اتاقش رفت

آنت:ریش سفیدا چی شدن؟

مشاور:تموم شد همشون...چند دقیقه قبل

آنت:پس من باید در کنفرانس خبری بگم که تروریست ها ریش سفیدا رو به عنوان خائن اعدام کردن

مشاور:بله خانوم

آنت:چیز دیگه ای نیست؟

مشاور:چند تا از تروریست ها تونستن از شهر فرار کنند اما لازم نیست نگران اونا باشید

آنت:حالا دیگه کسی نیست که جلومون رو بگیره...بسیار خب بهتره کنفراس خبری رو شروع کنیم

مشاور:بله البته خانوم رئیس جمهور

واز در رفت بیرون آنت هم رو صندلیش نشست

آنت:بالاخره فردای جدیدی شروع میشه

.....

رزالین:

اون پسره که حالا فهمیده بودم اسمش بادیه رو روی زمین گذاشته بودیم به فواره وسط خیابون تکیه داده بودم منم فقط 7تیرم تیر داشت لیانم تیر تموم کرده بود اون دوتا داشت میومدن نزدیکون

_لعنتی

اون دوتا هیولا شروع کردن به دویدن به سمتمون ولی صدای موشک امد ودوتاشون تیکه تیکه شدن دستمو گرفته بودم جلوی صورتم برداشتم از بالا دوتا موشک پرواز میکردن

_پس تمام وقت زیر نظرم داشتن

لیان:از چی حرف میزنی؟

_از رد یابی که دانین تو گردن بندی که خودش بهم داده بود گذاشته

لیان:اون پسره شیطون

_میدونی این خفن ترین قسمتشه نمیخوام از دستش بدم..میبینمت

وبه سمت کاخ ریاست جمهوری رفتم

.....

نویسنده:

آنت مشغول ضبط کنفرانس خبری که زنده هم بود شده بود که مشاورش امد وچیزی بهش گفت:خانوم رئیس جمهور دولت های شرق و غرب بهمون حمله کردن

آنت:چی این امکان نداره!!!

خیلی سریع ضد ویروس به وسیله موشک ها به کشور رفت وشهر پاکسازی شد واما درمورد پلاگا ها این عمل صدق نکرد وارتشی ها با کلی وسایل جنگی به کشور رفتن واونا رو کشتن همون موقع در اتاق آنت برکین با شدت باز شد ودوتا مامور آمدن داخل وبعد کنار رفتن ویه مامور دیگه آمد تو

آنت:تو!!!!

رز:عصر بخیر خانوم رئیس جمهور

ونشانشو آورد بیرون

رز:شما بازداشتید

ویه لبخند زد

.....

رزالین:

افتاب داشت غروب میکرد منو لیان روی پل ایستاده بودیم اون پسر هم روی پله های پل نشسته بود داشتم به شهر نگاه میکردم لیانم همینطور

بادی:خب پس ما از همون اول تو مشق شرقی ها وغربی ها بودیم

_درسته

لیان:تاسیسات آزمایشگاهی چی میشن رز؟

_مثل بقیه تاسیسات قبلی از بین رفتن

لیان:تو اونجا رو فرستادی هوا؟

_اره

بادی:شما از این موضوع خبر داشتید؟

لیان:من نه...ولی اون میدونست

وبه من اشاره کرد

بادی:چرا چیزی نگفتی؟

_من عضو سازمان سری تشکیلات وپروسی ام وظیفه منه اون تاسیسات رو از بین ببرم همین وتا پایان کارم کسی نباید متوجه عملاتم بشه همین

بادی شروع کرد به سرفه کردن

بادی:من همه چیزمو از دست دادم

برگشتم سمت بادی وبه دیواره کوتاه پل تکیه دادم ولی لیان هنوزم داشت به شهر نگاه میکرد

بادی:استادمو...دوستامو... چیزی ندارم که براش بجنگم

ودستشو گذاشت رو قلبش وچشماشو از درد روی هم فشار داد

بادی:منو بکشید...خواهش میکنم...نمیخوام به یه هیولا تبدیل بشم

من سرم رو انداختم پایین

بادی:خب ظاهرا چاره دیگه ای ندارم

واسلحشو از پشتش در آورد وگذاشت رو سرش دستمو گذاشتم رو شونه لیان برگشت وبه من نگاه کرد با کله به بادی

اشاره کردم با قدم های بلند به سمت بادی رفت ومحکم اسلحه رو از دستش کشید بیرون

لیان:منم اگه جای تو بودم همین حسو داشتم اما خودکشی دیگه جزو انتخابای ما نیست

اسلحه رو تو دستش تکون داد

لیان:همین که دست به اسلحه میبریم زندگیمون تبدیل به زندگی میشه که فقط تنهای توشه کسای که دوستشون

داریم رو خیلی راحت وزود از دست میدیم ولی باید به زندگی ادامه بدیم

بعد اسلحه رو درست گرفت دستش وگرفت سمت بادی

لیان:حتی اگه لازم باشه تا اخرعمر فلج بمونیم...جواب من وجواب تو اینه...بدی

وشلیک کرد سرم رو چرخودنم یه سمت دیگه...

.....

بعد تموم شدن کارای اداری برگشتم خونه یه گذارش کامل به رئیس جمهور دادم کلید رو انداختم توی در ودرو باز

کردم صدای تلوزیون میومد رفتم تو

_تو اینجا چی کار میکنی؟چجوری امدی تو؟

لیان:با کلید خودم

یه لباس استین کوتاه سبز پوشیده بود با شلوار جین روی مبل نشسته بود و جلوش یه شیشه مشروب بود و یه پیک کوچیک و داشت اخبار نگاه میکرد رفتم جلو

_کلید خودت؟

لیان:اره

سرمو با تاسف تکون دادم که چشمم با وسایلی که گوشه خونه بود خورد

_اینا چیه؟

لیان:اوه وسایل منه

_وسایل تو توی خونه من چیکار میکنه؟

همون موقع دانین از اتاقش امد بیرون

دانین:اوه امدی رز...گذاشاتو تحویل دادی؟

_سلام دانین اینجا چخبره؟

دانین:فکر میکردم رئیس جمهور بهت بگه با نامزدت همکار شدی؟

_نامزد؟؟؟؟همکار!!!!!!

دانین با سر به لیان اشاره کرد لیان یه پاکت برداشت و جلوم تکون داد با حرص ازش گرفتم که ببینم چه غلطی کرده پاکتو باز کرده بود نوشته بود که من دیگه همکار لیان فراست هستم

لیان:وقتی به رئیس جمهور گفتم قراره باهم ازدواج کنیم خیلی راحت تر قبول کرد منو تو همکار بشیم

پاکتو فشار دادم و بهش حمله کردم سریع از روی مبل بلند شد و در رفت دانین بهمون میخندید با صدای دانین دوتامون ایستادیم

دانین:نمیخواید بفهمید چی شد؟

دوتامون برگشتیم سمتش

دانین:قرار شد یه دولت موقت برای پارلمان با دستور دولت های شرقی و غربی انتخاب شه تا صلح رو دوباره به اون کشور برگردونه آنت برکین از مقام ریاست جمهوری استفا داد و تمام شرکت ها دولت هایی که از اون حمایت میکردن از دولت اخراج و بعد تجزیه میشن

لیان: پس دولت از اول همه چیزو میدونسته نه؟ میدونستن آنت سلاح بیوآرگانیک داره برای همینم با ترس ولرز خودشونو کنار کشیدن وباهم متحد شدن

دانین: اشتباه میکنی رئیس جمهور چیزی از این موضوع نمیدونست حتی ما هم نمیدونستیم اونجا واقعا چه اتفاقی میفته

_درسته فقط یه سری شایع بود که بعد درست از اب در امد

دانین: باور کن لیان عین حقیقته

لیان: آخرش هیچ فرقی نکرد

_دانین با اون تخما چیکار میکنن؟

لیان: کدوم تخم ها؟

دانین: رز یه نمونه از تخم پلاگا رو دزدیده

لیان: تو چیکار کردی؟

_فکر میکنی درمان ویروسی از کجا بدست میاد باید یه نمونه از ویروس داشته باشن تا انتی ویروس رو امتحان کنن

دانین: درسته ولی...

_ولی چیزی که متعجبم کرده...اینکه فقط یه نمونه از پلاگاس وجود داشت که دست ریچارد بود این که آنت اون پلاگا

هارو از کجا بدست آورده متعجبم

لیان: یکی دیگه پشت این قضایا هست

هرسه تامون به فکر فرو رفتیم...

.....

نویسنده:

توی پارلمان یکی روی صندلی چرخدار نشسته بود وبه سمت مدرسه میرفتم اون بادی بود لیان درواقع اونو نکشت اون فقط نخاعش رو هدف گرفت که درنتیجه باعث فلج شدن بادی شد ولی اون هنوز زندس وبازم معلم مدرسه شده

.....

اون تماس تصویری رو برقرار کرد

_همه چی طبق نقشه پیش رفت...ساختمون از بین رفت ومن اون پلاگای کشت شده رو نجات دادم اینم یه نمونش

ویکی از اون 5 ضلعی های تو ژنراتورو کشید جلوی صفحه

_این عالیه تو همیشه باعث افتخار بودی

_اره ولی میدونی هنوز تصمیم نگرفتم برات بفرستمش یا نه؟

_تو چی میخوای؟

_ادمونت میدونم که یه نمونه از لومیناس رو داری اونو میخوام

ادمونت:اونو برای چی میخوای؟

اون یه لبخند زد:میخوام مثل خواهرم بشم

ادمونت:کارن از کارت مطمئنی؟

کارن:اسم من رزالینه نه کارن. کارن خیلی وقت پیش توی فاجعه چین مرد

و تماشو قطع کرد....

(فصل 5:رویداد افریقا)

دوسال بعد:

رزالین:

سوار جیب زرد رنگی بودیم تقریبا به اون روستایی که همه ازش دم میزدن رسیده بودیم دویال از ماجرای پارلمان میگذره تو این دوسال تقریبا بی کار نشستیم تمام تفریحاتمون رو کردیم تا موقعی که به پی یرز و سارا ماموریت خورد که برن توی کوهستان آرکلی شایعه شده بود اونا و وروس رو خرید و فروش میکنن تیم b.s.a.a ماموریت رو به عهده گرفت میترا وال جی تو این مدت باید شهر رو از خلافکارا تمیز کنن میترا بهم میگفت این مزخرف ترین ماموریتیه که بهش خورده اونا فقط باید تو سطح شهر بگردن واما منو همکار جدیدم که اولین کار گروهیمون رو میخوایم شروع کنیم...منو لیان...خب یه جورای خاستگاری لیان مزخرف ترین خواستگاری بود که تاحالا دیده بودم ولی باحال بود از اون روز به بعد اون با منو داین زندگی میکنه تو اپارتمان من واما داستان این ماموریت خب خبرگذاری سراسری شهر هامون بهمون گفتن تو افریقا توی روستای کیجوجو یکی از روستا های پرت غرب افریقا تاحالا اسمشم به گوشم نخورده بود ولی قراره تو این ماموریت یه همکار جدید که بهمون توی راه کمک کنه داشته باشیم...

از تو داشبرد پروندشو میارم بیرون و شروع میکنم به خوندن

_ربکا چمپر...توی 7 سالگی پدر و مادرشو تو یه تصادف از دست میده و عموش سرپرستیشو به عهده میگیره بعد ها اون با گروه guerrilla آشنا میشه و عضو اون گروه میشه...اوه پس خیلی هم بی تجربه راجب این کابوس جهنمی نیست

لیان:اره...ادامشو بخون

_کجا بودم...اهان ولی بعد ها به گروه بی اس ای ای پیوست واموزات نظامی زیر دست جاش استون رهبر بی اس ای ای دید...تو میشناسیش؟

لیان:اون موقع من تو استارز بودم ولی اره جاش رو از نزدیک دیده بودم

_خیل خب وبعد ها زبان انگلیسی رو اموخت ویزگی هاش اون چپ دسته وبلده قفل هارو با استفاده از یه سنجاق کوچیک باز کنه

لیان:مثل تو

_اره وبلده با انواع اسلحه های گرم و سرد کار کنه

پرونده رو بستم و گذاشتم تو داشبرد

_تجربش کمتر از ماست میشه گفت اون تاحالا یه زامبی ندیده

لیان:بیا امیدوار باشیم ما هم نبینیم اینا فقط شایعه باشه...تازه یکم منفی بازی رو بزار کنار...مثبت فکر کن

_مثلا؟

لیان:مثلا به این فکر کن که اولین کار تیمی ما قراره چقدر توپ و خفن باشه

ویه چشمک بهم زد یه لبخند زدم و برگشتم سمت پنجره شیشه رو تا اخر داده بودم پایین ولی بازم گرم لعنتی صحرای افریقا جزاالت میکنه یه تاپ دوبندی کرم پوشیده بودم ویه شلوار قهوه ای خفن با پوتین های قهوه ای بندی پسرو نه یخ شکن موهام حالا دیگه تا گردنم میومد جمعشون میکردم واون یکم هم رو میبستم پشت سرم لیان نمیزاشت موهامو کوتاه کنم دستکش های کرمی که انگشتام سرشون بیرون بود هم پوشیده بودم برگشتم سمت لیان اون دوسال قیافش تغییری نکرده بود بهش میگفتم ته ریششو بزاره بهش میومد هرچند پسر بوری هست به تیپش نگاه کردم یه لباس استین کوتاه ابی تیره پوشیده بود چسبیده بود به بدنش هیکل بزرگشو نشون میداد همه عضله هاش معلوم بود یه شلوار مشکی بگ با پوتین پوشیده بود عقب ماشین پر بود از اسلحه ودوتا جلیغه زد گلوله وفلان و فلان وفلان که برای پلیساست...

_هی...

لیان:چرا اه میکشی؟

_بی خیال کی میرسیم؟

لیان:اول جواب منو بده منم جوابتو میدم

_لجهاز...بخاطر زندگیم اه کشیدم

لیان:زندگیت؟

_توی یه روز اتفاق افتاد...همش یه روز

یه لحظه دوتامون ساکت شدیم

_لیان توی یه روز یه دختر که قرار بود بشه مهندس شد جاسوس تاسیسات آزمایشگاهی...تو یه روز پدر ومادرشو از دست داد ,شهرشو,خانوادشو اون پسر عمش رو کشت چون اون هیولا شده بود ...تو یه روز همه چی از بین رفت ویه داستان جدید شروع شد

لیان:عوضش تو یه روز تو منو دیدی تو یه روز زندگی جدید شروع کردی

_بهتره بگی دنیای جدیدی

لیان:اره اینم میشه

_خب حالا نوبت منه

لیان:نیم ساعت دیگه میرسیم...گرمته

_دارم اتیش میگیرم

لیان:اخه اینجا افریقااست

یه بطری اب برداشت گرفت ستمم ازش گرفتم وبازش کردم خوردم ولی از تو پنجره تف کردم بیرون لیان میخندید

_گرم بود

همون موقع گوشی لیان زنگ خورد جلوی فرمون بود من برداشتم

داین:کجایی؟

_هنوز نرسیدیم

به داین نگاه کردم کلا ما از طریق رادیو همیشه تماس تصویری باید برقرار میکردیم قانون بود بزرگ شده بود حالا دیگه 18سالش بود منم 24ولیان 29سالش...

لیان:چیزی شده داین؟

داین:نه چطور؟

لیان:اخه از وقتی راه افتادیم اینیستمین باره که زنگ زدی

دانیل: اَخه چیزه... میتروسم شما دوتا موهای همو بکشید

_باهم کنار میایم نگران نباش

وقطع کردم راست میگفت از وقتی لیان آمده بود تو اپارتمان ما سر کوچکترین مسائل باهم بحثمون میشد یه جورای باهم صلاح نمیرفتیم امیدوارم این ماموریت خوب باشه

لیان: میدونی همیشه از چی میترسیدم؟

_نه از چی؟

لیان: از اون روزی میترسیدیم که دیگه دنیای وجود نداشته باشه

بهش یه نگاه کردم کاملاً جدی بود

_خب پس... بیا نزاریم این اتفاق بیفته

رسیدیم توی روستای روستای فوق العاده کثیفی بود و خونه های کاهی واز همه بدتر لباسای مردم روستا بود کثیف و حال بهم زن

_خب اینم از افریقا

لیان: انتظار داشتم اینجوری باشه

ماشین رو نگه داشتیم پیاده شدیم همه یه جوری چپ چپ نگامون میکردن من ماشینو دور زدم امدم کنار لیان همون موقع یه دختر سیاه پوست داشت به سمتمون میومد لباسش بنفش ورکابی بود وشلوار چسبون کرم پوشیده بود با چکمه های بنفش تیره موهاشو گیس افریقایی کرده بود وبا کش دمه ابی بسته بود خیلی سیاه نبود دورگه بود

_سلام شما باید مامور رزالین و مامور لیان باشید

_سلام من رزم تو باید همکار جدید ما باشی

دستشو آورد جلو

_من ربکا چمپر هستم

وبا منو لیان دست داد

ربکا: من همکار جدید تونم و کمکتون میکنم

لیان: خب ربکا اول همه چرا راجب شایعه ها بهمون نمیگی

ربکا: سرشو آورد جلو واروم گفتم: اونا درستن

_از همین میترسیدم

لیان: چرا گزارش ندادی؟

ربکا: دادم... قرار شد شما رو بفرستن

_خیل خب... کجا باید بیایم؟

ربکا: دنبال من بیاید

شروع کردیم پشت سرش راه افتادن وسایلمون هم از تو ماشین برداشتیم لیان جلیقه رو گرفت سمت ولی نپوشیدم اونم نپوشید همه اسلحه ها تو کیف کولی بزرگی بود برشون داشتیم و دنبال ربکا رفتیم متوجه یه خالکوبی ازدها روی بازوی ربکا شدم یه نگاه به لیان کردم اونم یه نگاه بهم کرد و کلمه به معنی نمیدونم تکنون داد

ربکا: درواقع فقط یه قسمت روستا از اون خبر پیچیده همونجا که قراره بریم

_صبر کن نمیخوای همینجوری ما رو ببری تو دل دشمن میخوای؟

ربکا: دقیقا

لحجه داشت درست انگلیسی صحبت نمیکرد رسیدیم به یه در اهنی بزرگ دوتا نگهبان جلو در ایستاده بودن مردم همینطور چپ چپ نگامون میکرد

لیان: اونا مشکلی با ما دارن

ربکا لبخندی زد و گفت: شما سفید پوستید اونا از امریکایی ها خوششون نمیاد بخاطر همینه که من همکارتونم

دیگه رسیدیم به اون در اهنی یکی از سربازا امد جلو به یه زبونی با ربکا با عصبانیت صحبت کرد ربکا هم یه کارت نشونش داد اونم رفت کنار

ربکا: بریم

دنبالش راه افتادیم در باز شد و ما رفتیم تو تلفنم زنگ خورد

_باز چیه دانی؟

دانی: رسیدید دیگه؟

لیان: اره ما اینجاایم

دانی: گزارش بدید

_هنوز چیزی ندیدیم ولی امکانش هست درست باشه

وتلفونو قطع کردم

ربکا:اون مامور اطلاعاتیتون بود

_اره چطور؟

ربکا:بچه سال میزد

لیان:برای اینکه 18سالشه ولی مغز قویی داره اگه اون نباشه یه جورای تمام ماموریت های ما غیر ممکنه

_وهمینطور یه منبع اطلاعاتی بزرگه

اون قسمت روستا خونه بود ولی هیچکس نبود یا اینطور به نظر میرسید

لیان:هیچکس نیست...این نشونه خوبی نیست

_بهتره مراقب باشیم

لیان:بهتره مجهز شیم

کیفارو گذاشتیم زمین واسلحه هارو در آوردیم یه هفت تیر گرفتیم سمت ربکا

_بیا فکر کنیم بلدی

با لبخند ازم گرفت وضامنش رو کشید

ربکا:یه جورایی تمام عمرم باهاشون کار میکردم

دوباره دنبال ربکا رفتیم اون رفت تو یه جایی مثل قصاب خونه بود کلی گوشت از دیوار اویزون کرده بودن کلی مگس

اونجا بود وبوی بدی میومد یکی رو یه صندلی اونجا نشسته بود صورتشو پوشونده بود

_اه ربکا چمپر بالاخره امدید

ربکا:مارکو اینا همون مامور هایی بودن که برای فاجعه امدن

مارکو:اه از تون شنیدم مامور فراست ومامور رستمی

لیان:خب تو جاسوسی هستی که تو این روستایی؟

مارکو:درسته

_پس تو گذارش دادی...ثابت کن

مارکو:بامن بیایید

دنبالش از یه در رفتیم تو راه برامون حرف زد

مارکو: این چند وقته انقدر از مایشگاه های ویروسی پیرفته شدن که نمیدونم چی بگم اونا از ترس جاسوسای از مایشگاهی تاسیساتشون رو محدود کردن

_این عالیه که از ما انقدر میترسن

لیان: بهتره بگی از تو

مارکو: زیاد خوشحال نشید ویروسی که اینجاست با تمام چیزای قبلی فرق داره... بهش میگن... ویروس سی
_ویروس سی؟

مارکو: اینطور که فهمیدم اونا موجودات تکامل یافته تری اند

منو لیان بهم نگاه و باهم گفتیم: پلاگا

بعد من برگشتم سمت مارکو: چقدر باهوشن؟

مارکو: انقدر که بلدن از اسلحه استفاده کنند

لیان: این عالیه

و بعد یه پوز خند زد

ربکا: ولی... شنیده بودم اونا کند و بی عقلا

_معمولا یه چیزی رو ببینی بهتره تا بشنوی... تازه ما از اینا قبلا دیده بودیم... تو فاجعه پارلمان

مارکو: بهر حال اونا دارن تولید مثل میکنند

_لعنتی از تولید مثل پلاگا متنفرم اونا چندش این کارو میکنند

مارکو: بهر حال جای شما امریکایی ها بودم میرفتم خونه

لیان: از نصیحتت ممنون

مارکو: من دیگه تا همینجا میدونم بقیش با خودتونه...

داشت از در میرفت بیرون که برگشت: مراقب باشید

ورفت

لیان: بهتره گذارش بدیم

خواست گوشیشو در بیاره که دستمو گذاشتم رو دستش

_بهتره مطمئن شیم

ودستمو برداشتم از اونجا زدیم بیرون مثل توی کوچه خاکی بودیم اون همه گرما واقعا داشت اذیتم میکرد

لیان: خیل خب از همین الان بگم ما یه تیم هستیم هراتفاقی افتاد باهم میمونیم

بعد برگشت سمت من: خودسری ممنوع رز فهمیدی

_اره

متاسفانه توی تیم دونفره ما لیان شده بود سرگروه واین واقعا ازارم میداد من عادت کرده وبودم تنها کار کنم وسرگروه

خودم باشم از اینکه لیان دستورمیداد کلافه بودم ولی باید باهاش طی میکردم رسیدیم بالای یه چند تا پله رفتیم

پایین یه اتاقک بود رفتیم تو روی یه میز چند تا جمجمه انسان وشمع بود

ربکا: مراسم مذهبی که اونا خودشون برگزار میکنن

_مثل شیطان پرستی میمونه

ربکا: نه از اون بدتره

یه هو یه صدای جیغ یه مرد امد

ربکا: شنیدید...از اینطرف بود

وبه سمت در که رو به رو بود دوید ماهم دنبالش روبه رو دوباره پله میخورد میرفت بالا رفتیم بالا در اتاقک رو باز

کردیم رفتیم تو دوتا مرد یکی رو گرفته بودن یکیشون روش نشسته بود وتوی دستش تخم پلاگا بود وارد دهن اون

مردکه رو زمین بود کرد اون موجود لعنتی ول خورد واز دهن مرد رفت داخل

لیان: دستا بالا

اون دوتا بلند شدن وزود در رفتن اون یکی که روی زمین بود نشست وشروع کرد به سرفه کردن منولیان اسلحمون

رو گرفتیم سمتش ربکا زود رفت سمتش وبه یه زبون دیگه باهاش حرف میزد بعد دستشو گرفت وانداخت دور شونش

همون موقع مرده امد گازش بگیره که لیان از پشت ربکا رو کشید

ربکا: چه غلطی داری میکنی؟

لیان: خوب نگاه کن...

ربکا به اون مرده نگاه کرد که حالا از چشماش خون می امد من رفتم جلو وبه تیر زدم تو سرش صدای هین ربکا رو

شنیدم

ربکا: چه اتفاقی افتاده؟

_این چیزی که دیدی بهش میگویند تولید مثل ویروسی اون چیزی که اون مرد سیاه پوست وارد دهن اون بیچاره کرد و به مرده که مرده بود اشاره کردم و ادامه دادم: بهش میگویند تخم پلاگا...اون به سیستم عصبی افراد میچسبه و اونا رو کنترل میکنه

لیان: البته اون از طریق نخاع به سیستم عصب میچسبه

ربکا: چه بلایی سرشون میاد؟

_تنها راهشون مرگه...وگر نه مثل بقیه ویروس ها عمل میکنن و سعی میکنند کمپانیاشونو بزرگتر کنند

ربکا: بزرگتر کنند؟

لیان: چیزی که رز میگه اینه...ویروس ها از زندگی فقط یه چیز رو میدونند تولید مثل

-بهتره بریم دنبال اون دوتا که در رفتن

از دری که اونجا بود و اون دوتا زدن بیرون رفتیم بیرون همون موقع من ایستادم و تلفونمو در اوردم

_دانشین؟

دانشین: میشنوم رز

_خبر بدی دارم

دانشین: پس حقیقت داره

_یه چیز فراتر از اون

دانشین: چی؟

_چرا از اطلاعات کمک نمیگیری و یه سری اطلاعات راجب ویروس سی به ما نمیدی؟

و تلفونو قطع کردم و دنبال لیان و ربکا رفتم

.....

لیان:

از اون در رفتیم بیرون یه اتاق دیگه بود یه صدایی از بیرون پنجره می امد رفتیم لب پنجره مثل یه کنفرانس خبری انگلا بود یه نفر بالای یه سکو استاده بود و با بلندگو تو دستش به یه زبونی داشت با اونایی که پایین وایستاده بودن صحبت میکرد اونام همشون سلاح سرد داشتن بیشتر قمه دستشون بود یه چیز بزرگتر از ادم اون بالا رو سکو بود رو

سرش گونی بود که رو گونی کلی میخ بود که به سرش فرو رفته بود و دستش به چیزی مثل یه تبر فوق العاده بزرگ بود دوتا اون بالا یه نفر رو گرفته بودن اون مارکو همون جاسوسه بود

ربکا: اون مارکو هست

دستمو گذاشتم رو شونش و سرم رو به علامت منفی تکون دادم هر سه تامون داشتیم به بیرون نگاه میکردیم اون که بلند گو دستش بود با کله به اون که شبیه ادم نبود اشاره کرد اون هیولا تبرش رو برد بالا و روی سر مارکو آورد پایین ربکا سرش رو برگردوند منو رز هم همینطور برگشتیم سمت پنجره همه اونایی که پایین بودن خوشحالی میکردن

رز: این امکان نداره

و بعد به من نگاه کرد

رز: لیان... اونا احساس پیدا کردن

به پنجره نگاه کردیم اون مرده که بلند گودستش بود چشمش به ما خورد با دستش به ما اشاره کرد و یه چیزایی رو با عصبانیت به بقیه گفت اونا هم همه برگشتن سمت ما

_ مثل اینکه اوضاع پیچیده شد

سریع هر کدوممون موقعیت گرفتیم من قفسه هایی که اونجا بود رو هل دادم سمت پنجره اونا داشت از سقفم میومدن ربکا داشت به بدنشون شلیک میکرد

_ به سرشون شلیک کن

ربکا: چی؟ نه این کارو نمیکنم اونا مردم منن

رز: دیگه نیستن اگه به سرشون نزن میمیری

از گوشی تو گوشم یه تماس به دانیل زدم

_ دانیل ما گیر افتادم کمک میخوایم

دانیل: دریافت شد یه هلوکوپتر از مرکز اونجا براتون میفرستم معطلشون کنید

_ سریع باش

تند تند بهشون تیر میزدیم

_ تحمل کنید کمک تو راهه

رز: بهتره سریع باشن

یکدفعه دیوار رو به رو سوراخ بازگی شد اون که شبیه ادم نبود گونی رو سرش بود با تبرش امد داخل

_اه عالی شد

به سرش شلیک میکردیم یه هو رز دوید سمتش وبا لگد گذاشت تو صورتش اون پرت شد سمت چپ از جایی که دیوار سوراخ شده بود زدیم بیرون

_چرا بدون هماهنگی این کارو کردی؟

رز:انتظار نداشتمی که وایستم و مرگمون روببینم

_باید قلبش بهم میگفتی چی تو سرته

حرف میزدیم ومیدویدیم

رز:اوه حتما دفعه بعد باهات جلسه میزارم

ربکا:بچه ها

دوتامون عصبانی برگشتیم سمت وباهم گفتیم :چیه؟!!!

اون به پشتش اشاره کرد اون گنده هه هنوز بیخیال نشده بود داشت دنبالمون میومد

_رز کاور بده

رز:باشه

من برگشتم وعقب عقب میومدم رز امد جلوم که اگه از جلو امدن بهشون شلیک کنه کنار اون گنده هه یه بشکه نفت بود دور بودیم بهش ولی اون نزدیک بود نشونه رفتم وشلیک کردم اون منفجر شد دوباره برگشتم وصاف میدویدم ربکا عقبتر از ما بود ورز جلو تر برگشتم عقبو نگاه کردم اون هنوز زنده بود داشت می امد صدای هلكوپتر از بالای سرمون امد

داین:یه جا مخفی شید

دست روز رو گرفتم وكشیدم عقب که داشت برای خودش میرفت پریدیم پشت یه خونه همون موقع یه ار پی جی از هلكوپتر شلیک شد واون یارو گنده رو تیکه تیکه کرد بلند شدیم

.....

رزالین:

هلكوپتر هنوز بالای سرمون بود گوشیم رو در اوردم

_دانین....ماموریت چیه؟

دانین:همون ماموریت قبلی حالا که اونجا یه خبرایه ...چرا که نه ما رو سرشون خراب میشیم

لیان:دریافت شد

_دریافت شد

ربکا:دریافت شد

به حرکت ادامه دادیم هلوکوپتر بالای سرمونم رفت یه هو رادیو تو گوشم یه صدا امد

_ما نیاز به پستی بانای داریم

_نه فرار کنید

_اوه لعنتی اون دیگه چیه؟

_شلیک کنید شلیک کنید

به لیان نگاه کردم اونم انگشتش رو گوشش بود ربکا هم همینطور داشتیم گوش میدادیم یه هو صدای خر خر ام ویه سوت بدی پیچید تو رادیو ها سریع هممون درشون آوردیم

_اون دیگه چی بود؟

لیان:انگاه به جز ما یه تیم دیگه اینجا که فرانکشنشون رو دریافت کردیم

ربکا:بهتره راه بیفتیم

با سر تایید کردیم داشتیم میرفتیم که از یه خونه دوطبقه صدا باز شدن در امد انگار کوبیده شد به دیوار به بالا نگاه کردیم یه دختره موبور با لباس خاب مشکی ولی بلند امد بیرون

_کمک!!!!یکی کمک کنه!!!!!!

بعد یه مرده سیاه پوست امد وکشیدش تو هر سه تامون به سمت اونجا دویدیم از پله ها رفتیم بالا لیان سمت راست در ایستاد وربکا سمت چپ بهم علامت دیدان که کی درو بازکنن بی حوصله از کاراشون با لگد رفتیم تو در

لیان:چه غلطی...

بهش گوش ندادم رفتم تو دختره رو زمین افتاده بود وناله میکرد نرفتم جلو ولی لیان رفت وبلندش کرد

لیان:حالت خوبه تو خوبی؟

اون دختره مثل بیهوشا تو بغلش بود ربکا رفت سمت پنجره و بیرونو نگاه کرد میخواست مطمئن بشه کسی این اطراف نیست من داشتم به لیان واون دختره نگاه میکرد دیدم که دختره دستشو آورد بالا و پشت گردن لیانو سریع گرفت وبعد دهنشو باز کرد مثل همون پاهای هشت پا از دهنش امد بیرون

_لیان!!!

با هفت تیرم به دختره شلیک کردم اون از لیان جدا شد و پرید عقب تیر بهش نخورد لیان و ربکا شروع کردن به شلیک بهش ولی هی اینور واونور میپرید پرید جلوی من پشتش بهم بود چاقوم رو کشیدم واز پشت گردنشو گرفتم وچاقو رو محکم زیر گردنش کشیدم افتاد زمین چاقوم رو با لباس خودش تمیز کردم

_به توصیه بهتون میکنم چاقو برای درگیری های تن به تن خیلی موثر تره

لیان یه پوزخند زد و ربکا لبخند یکدفعه صدای فریاد یه مرد از زیر زمین امد همه دویدیم همون سمت درش اهنی و زنک زده بود منو لیان با لگد رفتیم توش درش کنده شد رفتیم داخل تمام کسایی که روی زمین مرده بودن پلیس بودن با لباس فرم و کلاه مخصوص

ربکا: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

لیان روی برچسب یکی از سربازا که مرده بود رو نگاه کرد وبعد سرشو تگون داد

_کی؟

لیان: تیم الفا

_اوه نه...اونا اینجا چیکار میکردن؟

لیان: نمیدونم

ربکا: تیم الفا؟

_مثل تیم استارز هستن برای ماموریت های بزرگ فرستاده نمیشن ولی نمیدونم چرا اینجا

یکدفعه یکی از سربازه تگون خورد لیان رفت سمتش و بلندش کرد هنوز زنده بود

لیان: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

سرباز: یه...یه چیزی بهمون حمله کرد...اروین...اون فرار کرد

لیان: اروین؟

سرباز یه سی دی توی دستش داشت اونو داد به لیان

لیان: این چیه؟

سرباز: اطلاعاتی که... از اِروین گرفتیم...

احساس کردم یکی از پشت دیوار رد شد با سرعت ربکا هم دید با سر بهش فهموندم بره ببینه خودمم داشتم به لیان اون سرباز نگاه میکردم ربکا رفت لب پنجره و برگشت سمت من و کلبشو به علامت منفی به چپ و راست تکون داد

لیان: هی هی زنده بمون من کمک میفرستم هی؟

ولی دیر شده بود اون سرباز مرد لیان بلند شد و آمد سمتم و سی دی رو بهم داد گذاشتم جیب پشتی شلوارم

ربکا: من دیدم یکی از پشت پنجره رد شد

_منم

لیان: اینجا یه خبرای هست که ما نمیدونیم

_بهتره راه بیفتیم

لیان: باشه صبر کن

و گوشیش رو در آورد ولی چیزی نشون نمیداد

_اوه نه این نشونه خوبی نیست

ربکا: چی شده؟

لیان: احتمالاً سیگنالاً بهم ریخته یا دستکاری شده تا اون موقع ارتباط ما با سازمان قطعه

از اونجا زدیم بیرون توی راه متوجه یه انبار بزرگ شدم

_لیان!

اون برگشت سمتم من به انبار اشاره کردم سه تایی رفتیم داخلش اونجا پر بود از ماشین ها و جیب های پلیسی

_هی چی بیشتر میریم جلو بیشتر گیج میشم

ربکا: هی اینجا یه دستگاه اطلاع رسانی هست

دویدیم سمتش توی ماشین یه سامسونت بزرگ بود بازش کردیم یه کامپیوتر بود من شروع کردم به تایپ کردن و باز کردن رمزش

ربکا: اگه زودتر رسیده بودیم الان میتونستیم اون تیمو نجات بدیم

لیان: نه اگه زودتر رسیده بودیم حتما ما هم میمردیم

_تموم شد

لیان زود گوشیشو در آورد

لیان: سیگنالا وصل شدن

ما رفتیم سمتش

_دانین؟

دانین: شما خوبید؟

لیان: چه اتفاقی افتاد؟

دانین: اینجا همه چی بهم ریخت ولی نگران نباشید مشکل برطرف شده ...یه دفع همه کامپیوتر و وسایلا سوخت

_پس تو...

دانین: با لبتاب

_اها

لیان: دانین تیم الفا اینجا بود اونا از شخصی به اسم اِروین حرف میزدن ویه سی دی حاوی یه اطلاعات بهم دادن

میتونی تهشو در بیاری؟

دانین: یه لحظه

دو دقیقه بعد دوباره امد

دانین: لیان گوش کن اِروین بکاب یه معامله گره بازار سیاهه اینجور که فهمیدم تیم الفا رفته بوده تا اوناو دستگیر کنه

که میفمن اِروین وپروس خرید و فروش میکنه تو از یه سی دی حرف زدی نه؟

لیان: اره

دانین: اوناو نگش دارین ممکنه اطلاعات با ارزشی بهمون بده...الان موقعیتتون چیه؟

_هیچی

دانین: ماموریت عوض شد ...شما میرید سروقت اِروین

ربکا: چی داری شوخی میکنی نه؟

دانیل: نه اصلاروبین دستش با تاسیسات ویروسی جدید توی افریقا تو یه کاسه هست بعلاوه اون ویروس خرید و فروش میکنه پس اون تاسیسات تاحالا بی نصیب نمونده... اگه دنبال اروین برید انگار اون تاسیسات رو پیدا کردید... رز تو که بلدی ازش حرف بکشید

لیان: دریافت شد

_دریافت شد

ربکا: دریافت شد

برگشتم سمت لیان

_مثل اینکه باید یه قاچاقچی ویروس رو پیدا کنیم

ربکا: گفت اسمش چی بود؟

لیان: اروین... اروین بکاب

ربکا: این غیر ممکنه ما فقط سه نفریم

لیان: خب این اولین باره که انقدر زیادیم

ربکا: چی؟

_ما قبلا جدا کار میکردیم منو لیان اولین ماموریتیه که با همیم

ربکا: اوه انگار من فقط اینجا بی تجربه ترینم نه

_یاد میگیری

از اونجا زدیم بیرون یکدفعه دوباره صدای هلیکوپتر امد از بالای سرمون همون هلیکوپتری که نجاتمون داد با سرعت رد شد ازش دود میومد چند تا چیزم مثل پرنده دورش بودن ولی خیلی بزرگ مثل پرنده های دوره دایناسور ها سه تامون دویدیم دنبالش روبه رومون یه در اهنی بود نمیدونم تو این روستا چقدر در وجود داره اونم اهنی یکدفعه صدای انفجار امد از موجش سه تامون پرت شدیم عقب روی زمین

لیان: حالتون خوبه؟

_من خوبم

ربکا: منم

بلند شدیم و رفتیم سمت در سه تایی باهم هلش دادیم باز شد هلکوپتر آتیش گرفته بود دور تادورمون مثل یه زمین گرد و بود اون هلکوپتر دقیقاً وسط افتاده بود اون پرنده ها به سمتمون امد اسلحه هامون رو کشیدیم و شلیک کردیم اونا افتادن زمین من رفتم سمتشون خیلی زشت بودن درست مثل پرنده های ما قبل تاریخ پر نداشتن ولی خب معلوم بود ساختگی اند واز ویروسن صدای موتور از رو به رومون امد رو به رومون در یه گاراژ بود باز شد وچند تا موتور که پشتشون اون زامبی ها نشسته بودن امدن بیرون همشون زنجیر دستشون بود یکیشون رو نشونه گرفتم و خواستم شلیک کنم که یه چیزی دور پام پیچیده شد و منو کشید

لیان:رز!!!!

روی زمین کشیده میشدم دور پام زنجیر بود به پشتم خوابیدم واسلحمو گرفتم سمت مخ اون عوضی و بهش شلیک کردم موتور رفت تو باقالی ها منم بلند شدم و زنجیرو از دور پام باز کردم

لیان:تو خوبی؟

_اره...

برگشتم دیدم یه موتوری داره به سمت ربکا نزدیک میشه واون حواسش نیست

_ربکا!!!!

اون سریع برگشت ولی صدای تیر امد اون موتور نرسیده به ربکا چپ شد همه به سمت صدای تیر برگشتیم از بالای یکی از ساختمونا بود چند سرباز مسلح به موتوری ها شلیک کردن اونا رو از بین بردن بازوم درد میکرد یه نگاه به بازوم انداختم زخم شده بود خیلی عمیق نبود بدترشم دیده بودم دستمو سریع گذاشتم روش که لیان نبینه اون سربازا امدن سمت ما

ربکا:جاش؟

اون مردی که ربکا مخاطب قرارش داد یه سیاه پوست بود و میخورد حتی از لیانم بزرگتر باشه

جاش:خیلی وقتی میشه ندیدمت مامور چمپر

لیان:رئیس سابق بی اس ای ای اینجا چیکار میکنه؟

جاش تازه مارو دید

جاش:لیان...

وبه من نگاه کرد

_مامور رزالین...عضو سازمان جاسوسی

جاش با تعجب ابروهاشو انداخت بالا

جاش: خوشبختم مامور جاش عضو گروه الفا

لیان: الفا؟ شما امدید تو تیم الفا؟

جاش: چرا نریم تو ساختمون اونجا وصحت نکینم

ویه اون ساختمونی که امده بودن اشاره کرد همگی راه افتادیم سمت ساختمون

.....

لیان:

جاش: از ماموریت شما خبر دارم اینکه ماموریتتون عوض شده

رز: خب اره باید دنبال...

_اروین بریم

به رز نگاه کردم بخاطر اینکه صحبتشو قطع کردم چپ چپ نگاه میکرد

ربکا: شما چی؟! اینجا چیکار میکنید؟

جاش: پاکسازی... ولی بهمون گفتن اینو به شما بدیم

ویه فلش از جیبش در آورد و گرفت سمت من

جاش: این فلش اطلاعات وعکس اروین هست ازش استفاده کنید بدرتون میخوره باید بگم بهتره اونو زنده برای

سازمان پیدا کنید اونو زنده برای بازپرسی میخوان

رز: بسپارش به من

وخشاب اسلحشو کشید

ربکا: اه رز تو صدمه دیدی

برگشتم سمت رز بازوش زخم بدی شده بود پوفی کردم رفتم سمتش جووری اروم که اونا نشنون باهاش صحبت میکردم

_تو زخمی شدی؟

جاش وربکا که اوضاع رو وخیم دیدن رفتن بیرون

رز: یه زخم کوچیکه لیان من...

_کی؟

رز:موقعی که روی زمین کشیده میشدم

_چرا؟چرا به دستورات گوش نمیدی نکنه یادت رفته ما یه تیم هستیم؟

رز:من به دستورات گوش میدم

_پس چرا رفتی جلو تا اون پرنده رو ببینی که این بلا سرت بیاد ما باید تا تهش باهم باشیم

رز:نمیتونم مثل ادامس بجسمم به تو که

_چرا اتفاقا من مافوقتم ودستور اینکه که جلو تر ازما نری

نویسنده:

ربکا وجاش تو بالکن استاده بودن ولی صدای دعوا های لیان ورز بیرونم میومد

جاش:تازه همکارن نه؟

ربکا:انقدر ظایع هست؟

جاش:از انقدرم بیشتر...معلومه باهم صلاح نمیرن

ربکا:اه...یکیشون خودسره ویکیشون قانون مند

جاش:اوه پس اوضاع پیچیده شد

رزالین:

عصبی رومو ازش برگردوندم میدیدم داره چیکار میکنه کیفو از رو شونش انداخت رو میز که وسط اتاق بود ویه باند در

اورد خواست ببنده دور بازوم که بازوم رو محکم از دستش کشیدم بیرون از این کاراش خوشم نمی امد اونقدر سوسول

نیستم که یه باند بخاطر این زخم به این کوچیکی ببندم لیان دید این کارو کردم محکم گرفتم وانداختم زمین

ونشست روم زانوهایشو دور پام قفل کرد وباندو پیچید دور بازوم وبلند شد منم بلند شدم

لیان:مامور رستمی اگه طبق دستورات عمل نکنید متاسفانه از ماموریت حذف میشید

عصبانی برگشتم سمتش

_تو نمیتونی منو از این ماموریت حذف کنی

لیان:میتونی امتحان کنی

.....

جاش وربکا با سربازاش آمدن تو

جاش: خب از اینجا به بعدش با شماس برین دنبال اروین ما هم ماموریتمون رو کامل میکنیم

لیان: خیلی ممنون از کمکتون

ربکا: ممنون جاش

جاش: موفق باشید

واز اونجا با سربازاش زد بیرون ربکا بین منو لیان ایستاده بود من داشتم سمت چپم رو نگاه میکردم ولیان سمت

راستشو ربکا هم هی به ما دوتا نگاه میکرد

ربکا: فکر کنم... باید بریم نه؟

منو لیان هم زمان وبا عصبانیت گفتیم: اره!!!

ودوتامون به سمت در خارج راه افتادیم

.....

از اون فلسی که جاش داده بود استفاده کردیم محل فعلی اروین رو پیدا کردیم بیرون روستا بود از روی همون نقشه

حرکت کردیم به ریل قطار و قطار های کوچیک رسیدیم جلومون یه معدن بود

ربکا: فکر کنم باید از اونجا بریم

_اره

به همون سمت راه افتادیم خیلی تاریک بود و دراز زیر پامونم اب بود تا مچ پامون وسط های معدن بودیم که صفحه

نقشه بر فکی شد

لیان: اگه این تونل رو تموم کنیم درست میشه

دوتا چراق قوه بیشتر نداشتیم صدای اون جونوار از توی تونل میومد

_عالیه

لیان: هیش!!!

با عصبانیت بهش نگاه کردم از روبه رومون دوتا داشتن می آمدن یکیشون یه تبر کوچیک دستش بود یکیشون داس

من سریع سر یکیشون رو هدف گرفتم و شلیک کردم لیانم سر اون یکی رو هدف گرفته بود خواست شلیک کنه که با

تنه بهش زدم خورد تو دیوار بعد خودم به اون یکی شلیک کردم لیان برگشت سمتم

_چیه؟ خب لیز خوردم

بعد راهمو کشیدم و رفتم اونام دنبالم بالاخره از اونجا زدیم بیرون افتاب داشت غروب میکرد یه ساختمون یا بهتر بگم یه خونه بزرگ تو دل کوه در آمده بود جلوی درش پر ماشین سنگین و ماشین حمل بزرگ بود از پله های فلزی که میخورد به ساختمون رفتیم بالا اسلحه هامون دستمون بود ربکا رفت سمت چپ در لیانم سمت راست باز داشتن به هم علامت میدادن امدم دوباره خودم برم که لیان دستشو گرفت جلو با غضب نگام کرد بعد سریع خودش درو باز کرد ما هم پشتش رفتیم تو یه پسره با کت و شلوار سفید اونجا بود و داشت یه سریع کاغذ تو سامسونت میذاشت

لیان: اروین!!!

سریع برگشت سمت ما خیلی زشت بود چشماش بابا قوری بود و موهاش کوتاه و بور بود چشماشم ابی بود حیف رنگ ابی

لیان: دستاتو ببر بالا

ولی اروین اسلحه دستش بود و هر ثانیه رو یکی از ما میگرفت

اورین: وای چه سوپرازی یه تیم دیگه دنبالم فرستادن؟

ربکا: فکر میکنی یه شوخیه تو داری مردمو میکشی

اروین: چیزی که مهمه پوله نه مردم

_تو هم یکی از اونایی

اروین: اوه نه من مثل اونا نیستم من یه مرد اهل تجارتتم

لیان: اسلحتو بنداز

اروین: اوه چطوره شما اسلحه هاتون رو بندازین

همون موقع یه قوطی گاز از شیشه به داخل پرتاب شد و همه جا رو دود گرفت یکی از شیشه امد تو که تو اون دود درست نمیدیدمش یه کت بلند مشکی تنش بود و کلاهشو کشیده بود رو سرش اروین رو از عقب گرفت و کشید با خودش بیرون هر سه تامون سرفه میکردیم

لیان: لعنتی

دودا کم شدن رفتیم سمت همون پنجره ولی هیچی اون بیرون نبود اون دوتا رفته بودن

ربکا: مثل اینکه اروین یه همکار داره

من به سمت اون کاغذا اون سامسونت رفتم

لیان: کجا میری؟

__ باید یه چیزی اینجا باشه که اون نخواستنه ما ببینیم

یه پرونده اونجا بود بازش کردم

ربکا: اون دیگه چیه؟

__ اوه نه

لیان: اون یه نقشه از یه جزیره هست ...

دور تا دور نقشه رو خط قرمز کشیده بودن

ربکا: اینا روببینید

برگشتیم سمتش دوتا عکس دستش بود گرفت سمتمون مثل کارخونه بود یا بهتره بگم پالایشگاه از اون خونه زدیم بیرون

__ داین؟ داین صدای منو داری؟

داین: اره چی شده رز؟

__ ما اروین رو پیدا کردیم ولی اون فرار کرد از یه سریع پرونده تو ساختمون فهمیدیم اونا یه پالایشگاه توی یه جزیره دارن که نباید از ما دور باشه بینم میتونی مکانشو بهمون بدی؟

داین: خبرت میکنم

__ باشه

تو جاده بودیم که یه جیب سبز از رو به رو میومد دیدیم امد کنارمون زد ترمز

__ سوار شید

ربکا: الکس؟

هر سه تামون پریدیم عقب جیب اونجا دوتا اسلحه دوشیکا پشت جیب بود سه تامون نشستیم هوا دیگه داشت تقریبا تاریک میشد داشتیم به جاده نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد در اوردمش

__ بگو داین؟

داین: یه جزیره تو نزدیکی شما هست از ماهواره ها یه سریع فعالیت های کارخونه ای اونجا دریافت کردیم میتونید برسید اونجا؟

_اره نقشه رو برامون بفرست

دانین: حله ومراقب باشید

وقطع کرد دوباره به جاده خیره شدم حس میکردم لیان داره نگاه میکنه واسه همینم باند دور دستم رو کندم
وانداختم دور ویه لبخند زدم همون موقع صدای آمدن موتور میومد

الکس: مثل اینکه مهمون داریم

من پریدم بالا روی سقف جیب وپشت یکی از دوشیک ها لیانم پشت اون پایینی ایستاد ربکا هم اسلحه خودشو در
آورد شروع کردیم به شلیک کردن موتور هایی که زامبی ها میروندنشون وبه ما نزدیک میشد با شلیک به موتورشون
موتور ها میرفت هوا از توی خاکی ها یه کامیون که پشتش پر بود از اون زامبی ها آمد بغلمون دستشون مکتل بود
داشتن پرت میکردن سمتمون که اسلحه رو از جیبم سریع کشیدم تو هوا مکتلشو زدم چون نزدیکم بود یکم از آتش
ریخت روم ولی سریع خوابیدم روی سقف طوریم نشد

لیان:رز!!!!

_من خوبم

لیان به کامیون شلیک کرد اون آتش گرفت وقتی ما ازش دور شدیم منفجر شد

لیان:بیا پایین ربکا میره جای تو

_من خوبم!!!!

لیان:حرف گوش کن وگرنه حذف میکنمت

_هرکاری میخوای بکن

ربکا:بسه

لیان:بیا پایین

_مجبورم کن

همونجور که به موتور های جلو که بیشتر وبیشتر میشدن شلیک میکردم دعوا هم میکردیم

الکس:ام...بچه ها

من برگشتم وبه جا ده نگاه کردم روبه رومون یه پل بود که خراب شده بود

_اوه نه

الکس: محکم بشینید

وماشین رفت تو هوا محکم اسلحه رو گرفتم ودولا شدم ماشین محکم خورد روی زمین که 7 سانت امدم بالا ومحکم خوردم رو سقف دلم درد گرفت ولی اون موتور ها دیگه نیومدن رو زانو هام بودم داشتم به اسمون نگاه میکردم که یکی دستمو کشید پرت شدم تو بغل لیان

_چه غلطی میکنی؟

لیان: تو بگو... تو چه غلطی میکنی؟ رو حرف مافوق حرف میزنی؟ ها؟ خیلی دوست داری دیگه ماموریت نداشته باشی نه؟

محکم دستمو از تو دستش کشیدم بیرون

_من برای خودم کار میکنم... به محض اینکه این ماموریت تموم شه دیگه همکاری نیستم

لیان: با این کارات منم خوشحال میشم برگردم سر تنهایی کار کردن

دوتامون با عصبانیت نشستیم ربکا هم با تعجب به ما دوتا زل زده بود رسیدیم به یه روستایی دیگه تاریک وساکت بود ماه حالا دیگه تو اسمون بود جیپ نگه داشت ما هم پیاده شدیم جلومون چند تا سرباز مال تیم الفا مرده بودن

ربکا: چی میتونه این کارو کرده باشه؟

_هرچی هست چیز خوبی به نظر نمیرسه

الکس رفت جلو دستشو گذاشت رو نبض یکی از سربازا وبرگشت سمت ما وسرشو به علامت منفی تگون داد یکدفعه زمین یه لرزش کرد ودوباره یکی دیگه لرزشا هی بیشتر وبیشتر میشدن

ربکا: مثل اینکه که یه غول داره راه میره

هر 4 تامون هی به دور واطراف نگاه میکردیم یکدفعه صدای فریاد الکس امد برگشتیم سمتش که یه چیزی پاشو گذاشت روش اون له شد

ربکا: الکس!!!!!!

سرمو اوردم بالا واقعا یه غول بود رنگش بنفش بود وکچل ودماغ خوکی داشت وچشمای وق که نگات میکرد جیش میکردی تو خودت دور کمرش ادم های مرده بسته بود وروی بدنش جای بخیه های بزرگ بزرگ بود سه تامو دودیدیم پشت یه ماشین که چپ شده بود واونجا بود به دودقیقه نگذشت ماشین تگون خورد ورفت هوا اون بلندش کرده بود امد با دوتا مشتش بزنه رومون که پریدیم یه سمت دیگه وشروع کردیم به دویدن جیپ رو به رومونو بود پریدیم پشت دوشیک ها ربکا زود رفت سمت بالایی منم میخواستیم پایینی رو بگیرم که لیان هلم داد افتادم کف ماشین خودش پشت دوشیک ایستاد از این کارش خیلی ناراحت شدم ولی الان فرصت دعوا نبود از توی کیفش که رو دوشش بود یه

تفنگ دو لول دراوردم و پرش کردم و گرفتم سمت اون هیولا شروع کردیم به شلیک کردن سمت صورتش هی صورتش رو میگرفت و عقب عقب میرفت کنارش یه تانکر بنزین بود نشونه رفته و شلیک کردم از توی یخیه هاش یه چیزایی مثل هزار پا ولی بزرگ آمدن بیرون که وول میخوردن و به اون اویزون بودن

ربکا: یه چیزی ازش آمده بیرون

لیان: بنزش

اون چیزا رو نشونه رفتیم و بهشون تیر میزدیم افتاد زمین و از تو کمرش یکی بزرگتر آمد بیرون دوباره به اون تیر زدیم ترکید و اون هیولا تلو تلو خوران آمد سمت ما

ربکا: پیاده شید

همگی سریع از ماشین پریدیم پایین اون درست افتاد رو جیپ

ربکا: اوه جاش اون کجاست؟

لیان: تو لازم نیست این کارو ادامه بدی میتونی برگردی

ربکا: پس شما چی؟

_ ما خودمون میتونیم این کارو انجام بدیم

ربکا: شما دو تا رو ول کنم باز به جون هم می افتید

منو لیان یه نگاه بهم انداختیم و سرمون رو اروم برگردوندیم

ربکا: دیدی؟

_ ما باهم کنار میایم

بعد من راهمو به سمت اسکله کشیدم لیانم آمد رسیدیم به یه قایق

ربکا: صبر کنید... منم میام

برگشتیم

لیان: مطمئنی؟

ربکا: اینا مردم منن نمیتونم فقط برگردم و برم... تازه خودت گفتی لیان... ما همکاریم تا تهش... پس بهتره راه بیفتیم

لیان: دریافت شد

دستمو گذاشتم رو شونه ربکا و بهش یه چشمک زدم سوار قایق که اونجا بود شدیم

.....

تقربا هوا دیگه روشن شده بود

.....

لیان:

ربکا قایق رو هدایت میکرد رز داشت روبه روش رو نگاه میکرد از تو کیف دوتا باکس ساندویچ آماده دراوردم

_هی!

رز برگشت سمتم یکی شو انداختم تو بغلش یه نگاه بهم کرد ومشغول خوردن شد خودمم جامو با ربکا عوض کردم وهدایتو به دست گرفتم تا اونم ساندویچ بخوره از صبح دیروز هیچکدومون هیچی نخورده بودیم

ربکا:خیلی دوست دارم بدونم چی شد که شما دوتا باهم آشنا شدید؟

رز:خب...از اولش با دعوا شروع کردیم

درست میگفت یادم به روز اولی که دیدمش افتاد سعی

داشتیم بازمانده هارو سوار هلیکوپتر کنیم ولی اون با لگد زد تو شکمم و فرار کرد

رز:اره اون پسره که دیدی برادرمه اون تو خطر بود ومن از لیان خواستم نجاتش بده ولی اون گوش نداد منم زدمش واز دستش فرار کردم وبرادرمو نجات دادم ولی لیانم امد دنبالم

ربکا:خب پس از اول کتک کاری داشتید نه؟

_اوف تا دلت بخواد

رز:بعد یه سری اتفاقا هم راهمون جدا شد من به سازمان جاسوسی رفتم ولیان شد محافظ شخصی رئیس جمهور...هنوزم هست ولی الان دیگه همکار منه

ربکا:از کی تصمیم گرفتید همکار بشید

رز:من تصمیم نگرفتم لیان خودش این کارو کرده بود

_بخاطر اینکه همیشه یا خانومو میدزدیدن یا از روش کپی میزدن یا از هلیکوپتر میفتاد توی ابشار...کلا رز خوش شانس ترین ادمیه که تاحالا دیدم...از نظر زنده موندن

ربکا:کپی میزدن؟

رز:اره توی رویداد چین ریچارد ایکن رئیس گارد امنیتی رئیس جمهور برای رسیدن به اهدافش یه نمونه ویروسی از روی من ساخت که از بین رفت

ربکا:از بین رفت؟

_البته من اونجا نبودم فقط رز اونجا بود

رز:من برات صد دفعه گفتم...

_که اون کف شد؟

رز:باور نداری نه؟

_من اینو نگفتم

ربکا:ای وای دوباره شروع شد

رز:تو چی؟

ربکا یه نگاه به رز انداخت

ربکا:خب من اون موقع خیلی کوچیک بودم وقتی مادر و پدرم رو تو تصادف از دست دادم و پیش عموم زندگی میکردم با 5 تا بچه دیگش...میدونستم مرگ مادر و پدرم یه تصادف نبوده یه قتل عمد بوده واسه همین به بی اس ای ای رفتم اونجا جاش خیلی کمکم کرد...میدونید همیشه دوست داشتم یه قهرمان باشم مثل شما

لیان:ماقهرمان نیستیم...ما کاری رو که باید انجام میدیم

رز:بیاید فقط این ماجرا رو تموم کنیم و برگردیم خونه

لیان:نگاه کنید

به روبه رو نگاه کردیم نزدیک کوه یه اسکله بود اونجا پیاده شدیم یه در چوبی بزرگ اونجا بود سه تایی بازش کردیم و رفتیم داخل یه محوطه گرد بود که کلی چادر اونجا بود همشون خالی بودن

_اینا چی اند دیگه؟

روشون مارک تراسل خورده بود

رزالین:

_تراسل؟تراسل چه ربطی به این موضوع داره؟

تراسل شرکت دارویی بود که برای ویروس دارو تحیه میکرد

لیان:هر ربطی داره خوب به نظر نمیرسه

اروم حرکت کردیم واز اونجا امدیم بیرون روبه رومون یه پالایشگاه بود

_مثل اینکه رسیدیم

رفتیم داخل اسلحه هامون دستمون بود وهمه جارو سرک میکشیدیم که یکی اسلحه به دست از پشت به ربکا نزدیک میشد منو لیان اسلحه هامون رو گرفتیم سمتش ربکا هم برگشت

ربکا:جاش؟تو زنده ای؟

اون از توی تاریکی امد بیرون

جاش:ربکا؟

لیان:چجوری امدی اینجا؟

جاش:یه چیزی بهمون حمله کرد تیم از بین رفت باید از اونجا خارج میشدم ولی سر از این جزیره در اوردم

یکدفعه شیشه پنجره اتاقی که توش بودیم شکست یه زامبی امد بیرون من بهش شلیک کردم

_فعلا صحبتو بزارین کنار

بعد از همه جا ریختن سرمون یه اسانسور اونجا بود هر 4تامون به سمتش دویدیم درش باز نمیشد

_کاور بدید

لیان:باشه

جاش:حله

ربکا:حله

محفظه فلزی کنار اسانسور رو باز کردم وسیماشو دست کاری کردم در با تیکی باز شد همه رفتیم توش ورفتیم طبقه بالا در رو باز شد دویدیم سمت دری که رو به رومون بود رفتیم تو ودرو محکم بستیم

جاش:همه خوبن

همه گفتیم خوبیم

جاش:خیل خب ماموریتتون رو ادامه بدید من میرم دنبال یه راهی برای خارج از اینجا

_باشه بهتره ما هم راه بیفتیم

جاش:رادیو هاتون رو روشن بزارید

لیان:باشه

جاش داشت میرفت که ربکا صدایش زد اون برگشت سمت ربکا

ربکا:مراقب باش

اون سرشو به علامت مثبت تکون داد ورفت ما هم از اونجا زدیم بیرون صدای روشن شدن موتور قایق امد رفتیم سمت اسکله های که به پالایشگاه میخورد اون کسی که اروین رو نجات داد از دست ما پرید تو یه قایق

ربکا:صبر کن اون...

اروین سوار یه کشتی بود برگشت سمت ما

اروین:اهان به موقع امدید درست موقع اتیش بازیه

وخنیدید کشتیش حرکت کرد

_لعنتی میخواد اینجا رو بفرسته هوا

لیان:از این یارو متنفرم

همونم موقع یه قایق امد کنار اسکله

جاش:ربکا لیان رز زود باشید

رفتیم سمت قایق جاش دست ربکا رو گرفت و سوارش کرد لیان پرید تو قایق و دستشو سمت من دراز کرد یکم نگاش کردم و دستشو گرفتم سوار شدیم جاش سریع قایقو دور کرد اولین انفجار شروع شد داشتم به پالایشگاه نگاه میکردم کاملاً منفجر شد ما دور شده بودیم یه احساس فشار رو دستم حس کردم به دستم نگاه کردم هنوز دست لیان تو دستم بود اونم داشت به دستمون نگاه میکرد من اول دستمو شل کردم اونم دستمو ول کرد

جاش:چه اتفاقی برای اروین افتاد؟

هر سه تامون بهم نگاه میکردیم...جاش حکم فرمانده کل رو برامون داشت...

جاش:اهان فهمیدم...اون فرار کرد نه؟

_خب...اره

جاش:گذارش بدین زود

لیان به من نگاه کرد سرمو به علامت منفی تکون دادم

خودش گوشیش رو در آورد وبه داین زنگ زد صدای صحبتاشو با داین میشنیدم ولی حوصله اینکه توجه کنم رو نداشتم چشمامو بستم

ربکا:خوبی؟

چشمامو باز کردم

_اره بهترم

ربکا:میدونی چشمای قشنگی داری

_ممنون

ربکا:چشم های تو لیان رنگ همه

_نه مال اون روشن تره

چاش داشت قایق رو هدایت میکرد لیان صحبتش تموم شده بود و سر قایق نشسته بود منو ربکا هم پیش هم نشسته بودیم متوجه تغییر هوا شدم هوا مه الود شده بود یه دفع جلومون یه کشتی ظاهر شد

جاش:اوه لعنتی

ومحکم فرمون قایق رو پیچوند هممون کج شدیم قایق به کنار بدنه کشتی خورد

نویسنده:

اروین از توی کشتی داشت به قایقی که لیان ورز وجاش وربکا توش بودن نگاه میکرد ویادش به صحبت اخرش با کارن افتاد

کارن:تو نباید لو بری میفهمی؟

اروین:نمیرم قول بهت میدم

کارن گلوشو گرفت وبلندش کرد وچسبودنش به دیوار

کارن:من قول تو رو نمیخوام تو پولتو گرفتی فقط یه چیز دیگه مونده که بگیری

واروین رو ول کرد اون افتاد رو زمین وسرفه کرد کارن چیزی که تو دستش بود رو سمت اروین گرفت

کارن:این

اروین به سرنگ توی دست کارن نگاه میکرد که ماده بنفشی توش بود

لیان:

ما سه تا وارد کشتی شدیم خالی بود جاش توی قایق موند اروین داشت میومد سمت ما

اروین: شما نمیخواید بمیرید نه؟ فقط بلدید وقت منو بگیرید

_چرا خفه نمیشی این بهترین کاره ممکنه

اروین: دیگه هیچکدومتون جلو دارم نیستید

به دستش نگاه کردم یه سرنگ حاوی ویروس تو دستش بود سه تامون اسلحه هامون رو کشیدیم

ربکا: اینکارو نکن

رز: اونو بندازش

اون شروع کرد به خندیدن و سرنگو محکم توی گردنش فرو کرد و هنوز میخندید یکدفعه خنده هاش تبدیل به اه و ناله شدن افتاد رو زانو هاش از بیرون لباسش تو کمرش یه چیزای وول میخوردن مثل آخرین دفعه که ریچارد رو دیدیم

رز: این...

بعد اروین یه چیزی مثل پای هشت پا از تو کمرش زد بیرون و بلافاصله بعد اون یکی دیگه از تو کمرش زد بیرون ما اسلحه هامون رو محکم تر گرفتیم اون پاهای هشت پا مانند که از کمرش آمده بود بیرون بزرگتر و بزرگتر شدن رز بهش شلیک کرد ولی اون جا خالی داد و افتاد تو اب یکدفعه کشتی شروع کرد به تگون خوردن ما تلو تلو میخوردیم رز: مراقب باشید!!!!!!

برگشتیم از اون سمت کشتی از توی اب یه چیز دراز مثل پای اختاپوس غول پیکرد آمده بود بالا و محکم خورد وسط کشتی بعد از سمت های دیگه مثل همون آمدن بیرون یکدفعه از همون سمتی که اروین افتاده بود تو اب یه چیزی مثل همون کله اختاپوس کرد و اویزون امد بیرون و باز شد اروین مثل یه انگل همه جاش باد کرده بود و مثل کرم شده بود یه قسمت مغزش ورم بزرگی داشت و مدام باد و خالی میشد

اروین: بازی برای شما تمومه

من بهش شلیک کردم ولی اون دوباره رفت توی اب سه تامون با اسلحه به اون پاهای دراز مار مانند شلیک میکردیم دور تا دور کشتی اسلحه دوشیک بود ولی اگه یه جا ثابت می ایستادیم اونا محکم میخوردن رومون و لهمون میکردن چند تا از اونا از بس بهشون شلیک کردیم قطع شدن یکدفعه همون بزرگه که اروین بهش اویزون بود امد بالای اب رز سریع پرید پشت یکی از دوشیک ها

_نه خطر ناکه رز نه!!!!!!

اون شروع کرد به تیر اندازی به اروین

رز: اینو بگیر عوضی

ودوباره شلیک کرد اروین از اون کنده شد افتاد توی کشتی رفتیم بالای سرش مثل ماهی که از آب افتاده باشه بیرون تکون میخورد به رز نگاه کردم اونم یه نگاه بهم کرد ودوباره به اروین نگاه کردیم رز با لگد زد تو سرش

رز: هنوز نفس میکشی؟

اروین: هههههه... تو درست مثل خواهرتی

رز: خواهرم؟

اروین: نمیتونی متوقفش کنی... هیچکس نمیتونه... اون دنیا رو عوض میکنه اون توی غار نزدیک صخره تیماس میتونید اونو اکزلا رو ببینید

_اکزلا؟

یکدفعه اروین شروع کرد به فریاد زدن سه تامون دور شدیم

اروین: رز... هههههه... رزالین... ت و جهنم میبینمت... هههههه

رز: خیلی خنده داره... چجوری راجب من میدونی؟ خواهر من؟ منظور کیه؟

اروین: رزالین واقعی منتظر ته هههههههه

رز اسلحشو به سمت اروین گرفت ربکا دستشو گذاشت رو اسلحه رز واوردش پایین اروین چند تا تکون محکم خورد ودیگه تکون نخورد

_عوضی بیچاره

برگشتم سمت رز

_همون چیزی که من دارم بهش فکر میکنم فکر میکنی؟

رز: اره... اگه کارن منو میخواد ببینه... چطوره یه وقت ملاقات بهش بدم

ربکا: میخوای بری سراغش

رز: میخوام برای همیشه اون انگلو از ریشه ببرم

.....

رزالین:

سوار قایق خودمون شدیم بلافاصله با داین تماس گرفتم

_دانین میتونی راجب شخصی به اسم اکزلا بهم بگی؟

دانین:چیزی دیگه ای ازش میدونی؟

_نه فقط اسم

دانین:یکم طول میکشه

قطع کردم

_جاش غار تیماس...بلدی؟

جاش:اره نزدیکیم

لیان:خوبه میریم همونجا

عصبی نشستم وپامو تگون میدادم...کارنکارن...کارن...اون چجوری زنده مونده

_خودشه

لیان وربکا وجاش با تعجب نگام کردن

_متوجه نیستی لیان کار خودش بوده از پارلمان

لیان:یعنی...

_درسته فقط یکی بوده که به پلاگاس دست رسی داشته نزدیکترین شخص به ریچارد اون کارن بوده واون بوده که

پلاگا روبه آنت رئیس جمهور سابق پارلمان میفروشه

لیان:اون هوششم به تو رفته

گوشیم زنگ خورد

_چی شد دانین؟

دانین:اکزلا گیونه اون برای تراسل کار میکنه

لیان:لعنتی

_ممنون دانین...گذارش رو میسپارم به لیان راستی یه تمیم رو برای تراسل بفرستید اونا دستشون تو کار ه

لیان شروع کرد به خبر دادن اتفاقاتی که چند دقیقه قبل افتاد وارد یه غار شدیم یه اسکله توی غار بود

ربکا:اون قایق همونیه که اون دختره باهش فرار کرد

_دختر؟

ربکا:اون زن مشکی پوش که اروین رو نجات داد

لیان:زن؟

ربکا:اره خودم دیدم اون کفش پاشه بلند پوشیده بود

منو لیان بهم نگاه کردیم جاش قایق رو نگه داشت

نویسنده:

کارن پاشو روی پاش انداخته بود

اکزلا:مثل اینکه دوست قدیمیت آمده بهت سر بزنه رزالین رستمی

کارن:فقط یک رزالین در دنیا وجود خواهد داشت...واون منم اکزلا

اکزلا:البتهمنم خوشحال میشم توی دنیای جدیدت باهات همراه باشم

کارن:شاید

رزالین:

تو یه راه رو بودیم صدای حیوون به گوشمون میخورد رسیدیم به کلی قفس حیوون اهو سگ...خرگوش یکی از قفسا خونی بود

_بهتره مراقب باشیم

تفنگامون رو کشیدیم داشتیم میرفتیم که یکی از قفسا که شیشه ای بود شکست ویه چی پرید بیرون

_چی؟!!!!

لیان:اسلحه بیوآرگانیک اینجا؟؟!!!!

اون یه اسلحه بیوآرگانیک بود شروع کردیم به شلیک بهش داشت به سرعت بهمون نزدیک میشد رسید جلوی پای ربکا که یه بالانس زدم وبا پام زدم زیر شکمش اون پرت شد عقب لیان بهش شلیک کرد واون مرد

ربکا:اون دیگه چی بود؟

لیان:یه اسلحه...بهش میگن بیوآرگانیک یا b.o.w

ته راهرو یه اسانسور بود رفتیم وسوارش شدیم به دیواره اسانسور تکیه دادم

ربکا: خوبی؟

_فقط میخوام این ماموریت تموم بشه

ربکا: چرا؟

_یه جورای سختترین ماموریت بود

صدای پوزخند لیان رو شنیدم

_چیز خنده داری گفتم؟

لیان: نکنه بخاطر اینکه من همکاری بودم برات خیلی سخت بود

اینجوری که اون فکر میکرد نبود این دوندگی ها برام سختش کرده بود و کارن البته ولی اینو بهش نگفتم چرا همیشه اون باید رو عصاب من باشه

_اره یه جورای... خوشحالم که خودت فهمیدی

ربکا: بس کنید

لیان: نه راحت باشه... بگو مشکلک منم

_هرچی تو بگی... فرمانده

لیان: میتونی خوشحال باشی چون به محض اتمام این ماموریت دیگه فرماندت نیستم

_از اولم حسابت نمیکردم

ربکا: بسه!!!!

دو تامون ساکت شدیم

ربکا: اه از دست شما دو تا

اسانسور ایستاد رفتیم بیرون تو یه راهرو دیگه بودیم یه تلوزیون توی دیوار بغلیمون بود یکدفعه روشن شد

_ام... رز؟

برگشتیم سمت تلوزیون یه زن بود موهاشو بالا بسته بود لباس فاخری پوشیده بود انگار تو مهمونیه و گردنبند و دسکش های سفید و نگین کاری شده

_منو از کجا میشناسی؟

ربکا:اون اکزلاست

اکزلا:میبینم که درساتون رو خوب یاد گرفتید...ولی من با اون کار دارم...

وبه من اشاره کرد

اکزلا:تو کسی هستی که ملکه آینده مشتاق دیدارشه

یه پوزخند زدم

_به کارن بگو اینجا زمین خاله بازی نیست اونم فقط میتونه ملکه یه جا باشه اونجام جهنمه

وبه تیر زدم تو تلوزیون اون خاموش شد

_البته ملکه...هه...اون انگل فکر خاله بازی

جلو تر از اونا راه افتادم روبه رومون یه در بود اهنی دکمشو زدم رفت کنار تا رفتیم تو بسته شد اونجا شبیه آزمایشگاهی بود که تو معبد نزدیک چین دیدم پر استوانه ایی که توشون یه چیزایی مثل کرم وول میخوردن

اکزلا:پس امیدید

بالارو نگاه کردیم یه شیشه بود اون از تو اتاق از شیشه داشت مارو نگاه میکرد

اکزلا:رزالین گفته بهتون یه هدیه بدم یه هدیه خوش امد گویی...نظرتون راجب اسلحه جدید چیه از بیوآرگانیک خیلی پیرفته تره...رزالین اسمشو گذاشته...اورابوراس

_اون کجاست؟

اکزلا:یه ملکه به دیدن مهموناش نمیره اگه زنده موندید میتونید ببینیدش

ورفت

_اکزلا!!!!

ربکا زد به شونم بهش نگاه کردم به رو به رو اشاره کرد یه ادم رو صندلی نشسته بود که فقط شورت پاش بود بدنش سوراخ های بزرگی داشت بلند شد واروم به سمت ما امد ما اسلحه هامون رو گرفتیم سمتش از توی سوراخای بدنش یه چیزای مثل کرم ولی بزرگتر میریخت بیرون یکدفعه ایستاد وکل بدنش رو اون کرما گرفتن وبزرگ شد چیزی ازش معلوم نبود فقط یه سری کرم که تو هم می لولیدن شروع کردیم به شلیک بهش یاد ایمان افتادم اونو بدنش همینجوری بود یه اسلحه اتش زا کنار دیوار بود ادمم برش دارم که محکم زد بهم خوردم تو دیوار

لیان:رز!!!!

امدم بلند شم ولی دلم خیلی درد گرفت خیلی محکم زد ربکا امد ستمم ودستمو گرفت لیان رفت سمت اون اسلحه رو
برش داشت اونو اتیش زد صداس وحشت ناک بود مثل پلاگاس هایی که ازبدم میریختن صدای جیغ ریز میداد چشمم
تار میدید دلم نمیخواست این صدا ها رو بشنوم گیج میزدم ربکا زیر بازوم رو گرفته بود تاری بدتر شد...

لیان:رز؟...رز؟رزبیدار شو...رز؟

چشمامو باز کردم تو بغل لیان بودم

_چی شده؟

لیان:بخاطر ضربه سرت بیهوش شدی

_سرم؟

دست کشیدم پشت کلم که دردم گرفت نمیدونستم سرمم ضرب خورده احتمالا گرم بودم حالیم نشده

_چی شد؟اون موجود؟

ربکا:نگران اون نباش اون از بین رفت

_متاسفم که باعث دردسر شدم

ربکا:چیزی رو از دست ندادی نگران نباش

لبخند زدم وبلند شدم از اونجا امدیم بیرون یه راهرو دیگه بود دورتا دورش باز بود پایینمون خب دره مانند بود یه در
بزرگ روبه رومنو بود رفتیم داخل اکزلا درست وسط یه تالار ستون دار ایستاده بود

ربکا:اکزلا گیونه همونجا وایسا

اون شروع کرد به دست زدن وبرگشت سمت ما

اکزلا:براووو

_لعنتی کارن کجاست؟

اکزلا:هه کارن؟نمیشناسم

_اوه البته ملکه خاله بازیتو میگم عروسک

اون داغ کرد همون موقع اون زنه که کت مشکی میپوشید پرید وسطمون ربکا اسلحشو کشید ولی اون با لگد زد زیر
شکم ربکا واوونو پرت کرد یه سمت دیگه لیان امد با مشت بزنتش که مشت لیان رو گرفت وبلندش کرد واوونو به پشت

زد زمین من یه بالانس از عقب زدم که نتونست بگیره و خورد تو صورتش عقب عقب رفت لیان بلند شد ایستاد ربکا هم همینطور اون شروع کرد به دست زدن

_این عالیه...عالیه...همیشه دوستت داشتم...رز...همیشه

از تشابه صداس تعجب کردم

_کارن

او کتشو با یه حرکت در آورد خودش بود با تفاوت اینکه موهای بلند بود ودمه اسبی بسته بود لباس راسه بنفش پوشیده بود

کارن:خواهر...خوشحالم که میبینمت تو هم باید خوشحال باشی که مارو بعد این همه مدت میبینی

_ما؟

کارن:اره ما

بعد یه بشکن زد همون موقع در کناری ما که سنگی بود رفت بالا دونفر که کت مشکی پوشیده بودن آمدن بیرون

کارن:باید دلت برای خوندوادت تنگ شده باشه نه پس من برات اوردمشون

ورفت پشت سر اون دوتا وکلاشهون رو از سرشون کشید

_اوه نه!!!!

اونا دختر خاله هام بودن...راحیل و مریم...اون نه

کارن:شما سه نفرید ما هم سه نفر چرا باهم بازی نکنیم ها؟

راحیل و مریم رنگ چشماشون زرد شده بود مثل مجسمه خشک ایستاده بودن کارن آمد سمت من منم رفتم سمتش شروع کردیم باهم به مبارزه تن به تن لیان با راحیل درگیر شده بود اکزلا فرار کرد مریم هم با ربکا درگیر شده بود همه ضربه های کارن رو میگرفتم یه لحظه حواسش پرت شد چاقوم رو کشیدم و بردم سمتش جاخالی دادم ولی گرفت به بازویش از مبارزه ایستاد دستشو گرفت یه لبخند زدم ولی بعد از چیزی که دیدم لبخندم محو شد جای زخمش زود خوب شد

کارن:چی شد خواهر انتظار نداشتی من مثل تو باشم؟

_تو لومیناس رو داری؟

کارن:البته

همون موقع گوشیش زنگ خورد اونو برداشت و جواب داد

کارن: الان میام

و داشت به سمت در میرفت

_کارن وایسا

واسلحمو گرفتم سمتش ایستاد و برگشت همون موقع یکی محکم با پاش زد تو صورتم از عقب افتادم لیان کمکم کرد بلند شم

کارن: مثل اینکه فامیلات دلشون حسابی برات تنگ شده چطوره تنهاتون بزارم تا باهم گپ بزنیند

راحیل امد ستم و دسمتو پیچوند

_راحیل این منم یا لا این منم

یکدفعه اون سرشو گرفت و عقب عقب رفت

_راحیل

کارن: تو رو با فامیلات تنها میزام

ورفت سمت در و در بسته شد راحیل و مریم امدن و جلوی ما ایستادن و بالای لباسشون رو یکم باز کردن یه چیزی مثل یه عنکبوت رباطی قرمز به بدنشون وصل بود

لیان: باید اونا رو ازشون جدا کنیم

ربکا: اره

میرفتیم سمتشون سعی میکردن بزنمون مثل این بود که چند ساله رزمی کارن در صورتی که اون دخترای تیتیش مامانی کجا و حرکات که الان این دوتا میزدن کجا راحیل رو ربکا از پشت گرفت لیان مشغول مریم بود رفتیم سمت راحیل و عنکبوت وسط سینشو گرفتم و کشیدم و کندمش اون شاخکاش توی بدن راحیل بود اون افتاد زمین

راحیل: من... من کجام؟

فارسی صحبت میکرد

_چیزی نیست منم رز بین

راحیل: رز؟

به ربکا گفتم: مراقبش باش

ورفتم سراغ مریم ایندفعه من از پشت اونو گرفتم لیان اون عنکبوت رو از بدنش جدا کرد اونم افتاد تو بغل من

_مریم؟مریم؟

لیان نبضشو گرفت و برگشت سمت من

لیان:بیهوش شده

دستمو بردم بالا و محکم زدم تو گوشش پرید بالا

مریم:چی شده؟

_مریم

وبغلش کردم خودمم از کارم تعجب کردم

مریم:رزالین؟

از خودم جداش کردم

مریم:ما کجاییم چی شده؟مامان کجاست؟

_تو چیزی یادت نیست؟

مریم:نه...فکر میکنم

بلندش کردم راحیلم بلند شده بود

_ربکامیتونی اونا رو از اینجا خارج کنی؟

ربکا:پس شما چی؟

لیان:ما از پس کارن بر میایم

ربکا:نه منظورم...این بود که...

_نگران بناش همدیگه رو نمیکشیم

ربکا:باشه من میبرمشون بیرون

لیان: بیا اینا لازمت میشه

وبهش تیر داد

ربکا:موفق باشید و...باهم خوب باشید خب؟

لیان:خب

__باشه

ربکا دست مریم رو گرفت با راحیل

__باهاش برید اون شما رو میبره بیرون

دوتاشون سرشون رو باسردرگمی تکون دادن و از دری که امده بودیم رفتن

ما هم به سمت همون دری که کارن ازش رفت روفتیم

بیرون یه تراس بود هوا قرمز رنگ بود افتاب داشت غروب میکرد به لبه تراس بزرگ نزدیک شدیم لیان ازم جلوتر راه میرفت برگشت سمتم

لیان:رز؟

اهی کشیدم وگفتم:من خوبم

وزود خودمو بهش رسوندم یه کشتی بزرگ حمل پایین بود

لیان:نگاه کن

به جایی که لیان اشاره کرد نگاه کردم توی کشتی اونا کارن واکزلا بودن

لیان:وقتشه اینو تموم کنیم...بریم

وجلو تر ازم راه افتاد منم دنبالش از پله هایی که توی تراس بود امدیم پایین ویواشکی سوار کشتی شدیم هوا تاریک شد

__این خیلی بزرگه فکر میکنی بتونیم پیداشون کنیم قبل اینکه دیر بشه؟

لیان:بیا فقط سریع باشیم...بنظرت نقشه کارن چیه؟

__خب از جایی که میشناسمش اون فقط دوست داره خراب کنه

لیان:نقشه خوبی نیست

از گله هایی که نزدیکمون بود رفتیم بالا یه دریچه اونجا بود لیان درشو باز کرد وما پریدیم داخل یه راه پله مربع شکل بود به پایین شروع کردیم به حرکت کردن

لیان:اورا بوراس

__چی؟

لیان: یادته اکزلا به اون کرما چی گفت؟ اون گفت مثل سلاح بیوآرگانیکه ولی کارن اسمشو گذاشته اورابوراس

_هرچیه من از کرما هیچوقت خوشم نمی امد

لیان: ام...یه سوال

_پرس؟

لیان: واقعا این ماموریت برات سخت بود؟ یعنی چون بودی؟

_نه!!!! تو دلیلش نبودی...کارن دلیلشه

لیان: پس چرا تو اسانسور گفתי بخاطر منه

_تو رو عصابوم بودی اون موقع

لیان: هیچوقت بهانه های خوبی نمیاری

_تو هم هیچوقت ادم نمیشی

لیان: تو هم نمیتونی دهننتو ببندی

بازم شروع کردیم کلا نمیتونستیم همزمان باهم دو تامون پوف بلندی کردیم ورومون رو از هم گرفتیم وادامه پله هارو رفتیم پایین به یه در رسیدیم رفتیم تو بازم اون شیشه های استوانه ای ولی توشون گل بود اکزلا رو از پشت شیشه ها دیدم داشت یه چیزی تو سامسونت کوچیکی میزاشت

لیان: ایست

اکزلا ترسید وزودی در سامسونت رو بست وروشو کرد به ما

_اینجا چخبره؟

اکزلا: چیزی نیست که به تو مربوط بشه

_میدونی که بیخالت نمیشم باید تاحالا متوجه شدی باشی که من از کارن سرسخت ترم

اکزلا: کارن کارن...ههههه...اون رزالین واقعیه توهم بزودی اینو میفمی اون ملکه جهان میشه

لیان: اون کجاست؟

اکزلا زود سامسونت هارو برداشت وشورع کرد به فرار ولی لیان یه تیر زد که خورد به دسته یکی از سامسونت ها واز دست اکزلا ول شد اون بیخال سامسونت شد ورفت تا از در اهنی اونجا رفت بیرون در بسته شد لیان با مشت کوبید به در

لیان: لعنتی

جلوی سامسونت زانو زم

_اینا چین؟

توی سامسونت پر بود از سرنگ های حاوی مواد قرمز رنگی

_ویروس سی اینه؟

لیان: هرچی هست اکزلا مراقبش بوده

تلفنم رو در اوردم

_داین

داین: چی شد؟

_ما یه نمونه از ...از...

داین: از چی رز؟

_خب نمیدونم دقیقا چیه ولی حدس میزم سی باشه یا اورابوراس

داین: باخودت بیارش

_سعی میکنم...راستی اینجا یه آزمایشگاه

داین: خودت که میدونی...کارن چی شد؟

_ما الان تو کشتی اونیم...بزودی متوقفش میکنم

داین: خیل خوب...موفق باشید

_اوهوم

وقطع کردم یه شیشه خالی تو آزمایشگاه پیدا کردم وماده رو توش خالی کردم و گذاشتم تو جیبم

لیان: با اینا چیکار میکنی؟

_از بین میبرمشون

لیان: بهتر نیست کشتی رو نابود کنیم؟

_منم همین فکرو داشتم به محض خروجمون از این کشتی از بین میبریمش

یه بمب کوچیک بستم به در اهنی وبا لیان پشت کمد قایم شدم دکمه رو زدم در کنده شد و خورد تو دیوار روبه رویش
از اونجا زدیم بیرون... رسیدیم به یه محوطه بزرگ دورتا دورمون تانکر بود کلی ادم مرده رو مثل کوه روی هم ریخته
بودن و وسط محوطه بودن

لیان: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

صدای ناله یکی میومد

_اکزلا!!!!

منو لیان اسلحمون رو گرفتیم سمتش اون دلشو گرفته بود وبه سمت ما میومد

اکزلا: چرا؟ چرا من؟ بعد این همه کاری که برات انجام دادم

_رز ولیان... بهترین مامور های امریکا

صدای کارن بود از تو بلند گو پخش میشد

_کارن!

کارن: نگران نباشید ماموریت شما دیگه تموم شده اورا بوراس تکمیل شده اون توی دنیا پخش میشه وهمه رو میکشه
وبعد به صورت برده های من زنده میکنه ومن خدای این جهان میشم

اکزلا: رزالینتو گفتی ما باهم دنیا رو تغییر میدیم

یه ناله بد کرد و افتاد روی زمین

اکزلا: چرا؟؟؟؟

_یه چیزو میدونستی اکزلا... انگلا به چیزی جز تولید مثل اهمیت نمیدن کارن چیزی جز یه انگل نیست

دوباره صدای کارن امد: حیف رز تو نیستی تا فرمانروایی منو ببینی ولی بهت قول میدم از دنیا به خوبی مراقبت
کنم... البته به روش خودم

_لعنت به تو کارن!!!!

لیان: خودتو نشون بده کارن

کارن: متاسفم لیان درسته خودم پیشتون نیستم ولی امیدوارم از هدیه ای که براتون فرستادم خوشتون بیاد

اکزلا روی زمین مثل کرم میلولید وناله میکرد

اکزلا: کارن!!!!!!!!!!!!

بعد سرشو گرفت بالا واز تو دهنش کلی چی مثل کرم های بزرگ زد بیرون همراه با خون قهوه ای رنگی که بنظر فاسد می امد منو لیان اسلحه هامون رو گرفتیم سمتش کل بدنش رو اون کرما قهوه ای وبزرگ گرفتن خیلی زود به سمت اون ادم های مرده ای که اونجا بودن رفتن وبزرگ وبزرگتر شدن

لیان:اوه نه

تا جایی که یکی شدن ومثل حشره ها صدا میدادن یکی از بازو هاش به سمت ما امد سریع پریدیم عقب اون محکم خورد زمین ازش مثل بارون خون فاسد میچکید

لیان:فرار کن

بعد بازوم رو گرفت وکشید از پله هایی که پشت سرمون بود رفتیم بالا میدویدیم وتند تند برمیگشتیم پشتمون رو نگاه میکردیم اون خودشو مثل مار میکشید ودنبالمون میومد رفتیم تو یه اتاقی کنترل کشتی بود از شیشه های اونجا نگاه کردیم بزرگتر شده بود

_ببین چقدر بزرگ شده لیان

لیان:اینجوری کشتی رو غرق میکنه

یه دفع یکی از بازو هاش به سمت شیشه امد چشماو بستم یکی با سرعت خورد بهم افتادم کف اتاق کنترل چشمامو باز کردم لیان روم بود

لیان:حالت خوبه؟

_اره

لیان:چرا خشکت زده بود؟

_نمیدونم

بلند شد

لیان:بیا بهتره بریم

وزید دستمو گرفت وبلندم کرد چند تا پله از اتاق کنترل به بالاترین جای کشتی میخورد رفتیم همون سمتی ...از در اونجا رفتیم داخل میشد همه جای کشتی رو ببینی اون موجود بزرگ جلومون بود

_اون خیلی بزرگه لیان تیر هامون روش اثر نمیکنه

لیان:بیا سعی خودمون رو بکنیم

بهش شلیک میکردیم ولی انگار داریم با بالشت پر بهش میزنیم سرم بالا بود واسه همین نمیدیدم دارم کجا میرم یه لحظه زیر پام خالی شد و سرم خورد تو یه چیز فلزی محکم

لیان: رز؟ رز؟!!!!

تار می دیدم صدای فریاد لیان که منو صدا میزنه میشنیدم همینطور صدای حشره مانند اون هیولا رو ولی خیلی گیج تر از اونی بودم که بخوام توجه کنم یا نگران باشم... ولی یکدفعه حواسم جمع شد بلند شدم مثل یه تراس کوچیک بود سرم خورده بود تو میله لبه تراس

_من خوبم

لیان: میتونی بیای بالا؟

برگشتم پشتمو نگاه کردم یه چیزی رو دیوار دیدم مثل یه اسلحه بود رفتم سمتش

_اسلحه اشعه؟

برش داشتم و بندشو انداختم دور شونم چشیدم به دیوار وبا دوبه سمت نرده رفتم پامو گذاشتم رو نرده بالاید و پریدم بالا و چرخیدم همون موقع لیان دستشو به سمتم دراز کرد گرفتم و کشیدم بالا اون هیولا یکی از بازوهای ماریش رو به سمتمون آورد سریع جا خالی دادیم رو زانوم نشستم و اسلحه رو از پشتم کشیدم بیرون

_اینو بگیر عوضی

و وسط بدن ماریش رو هدف گرفتم موج مغناطیسی از اسلحه امد بیرون اون هیولا منفجر شد صدای وحشتناک و بلندی داد که منو لیان گوشامون رو گرفتیم

لیان: پس اون اورا بوراسه؟

_فکر کن دنیا دست یه همچین چیزی بیفته

لیان: این اتفاق نمیفته

وامد سمتم و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: ما نمیزاریم مگه نه؟

دستشو گرفتم و بلند شدم: درسته... همکار

برگشتیم تو اتاق کنترل کشتی صدای اژیر کل کشتی رو برداشته بود

لیان: اینو ببین رز

به سمت یکی از کامپیوترها که لیان پشتش بود رفتم یه موشک بود یا بهتر بگم یه موشک پیرفته برای جابه جایی نه برای حمله مثل هواپیما یکی داشت به سمت اون موشک میرفت

لیان: کارن!!!

__بهتره بریم

لیان: اوهوم

از اتاق کنترل زدیم بیرون وبه سمت جایی که اون موشک رو نگه داشته بودن حرکت کردیم همونم وقع گوشه لیان زنگ خورد

لیان: ربکا؟

ربکا: همین الان یه چیزی رو فهمیدم لیان مریم ورا حیل با داین صحبت کردن مثل اینکه موقعی که بیهوش بودن و تحت فرمان کارن بود یه چیزی رو فهمیدن

لیان: اون چیه؟

ربکا: کارن بخاطر اینکه توی بدنش از ویروس تی وجی داره نمیتونه لومیناس رو کنترل کنه چون لومیناس برای نابودی ویروس جی توی بدن ساخته شده اون اینو پیش بینی نکرده بوده و فکر کرده فقط برای درمان زخم ها هست واسه اینکه لومیناس نکشتش از ترکیب ویروس جی و پلاگا که بهش سی میگن استفاده میکنه تا جلوی رشد لومیناس رو تو بدنش بگیره اون یه سرنگ هایی رو به خودش برای زنده موندن میزنه که اکزلا اونا رو براش نگه میداره باید جلوی اکزلا رو بگیرید و نزارید اون سرنگا به کارن برسه

__سرنگ؟

یاد اون سامسونت تو آزمایشگاه که دست اکزلا بود افتادم یه نگاه معنی دار به لیان کردم اونم همینطور

__ممنون ربکا ما اینو دست میگیریم

لیان: حالا چی؟

یکم فکر کردم... یکدفعه لامپ توی سرم روشن شد

__خودشه

لیان: چی؟

تو اتاق کنترل میگذشتم ودعا میکردم اونی که میخوام باشه

لیان: چی خودشه؟ چرا خودتو دور میزنی؟ رز میخوای چیکار کنی؟

چشمم به یه بسته افتاد رفتم سمتش بازش کردم خودش بود سرنگ های خالی دوتا شودر اوردم و گرفتم بالای دستم که لیان دستمو گرفت

لیان: چه غلطی میکنی؟

_اگه کارن از لومیناس فرار میکنه...بزار بهش یکم تزریق کنیم

لیان:اون همین الان اونیو تو بدنش داره

_کمه چون اون با پلاگا وجی متوقفش میکنه یه تلنجر به لومیناس کافیه تا اون فعالیتش رو در جهت نابودی ویروس
توی بدن کارن به کار بگیره

لیان:مطمئنی؟

_اره

دستشو برداشه سوزنارو تو دستم کردم واز خون خودم واردشون کردم

_بریم

لیان:اوهوم

....

رسیدیم به همون اتاق درش رو باز کریدم کارن پشت به ما به میله ها تکیه داده بود وداشت به سفینه یا همون موشک
نگاه میکرد

لیان:کارن!!!!

_دیگه راه فراری نیست

اون خنده ای کرد

کارن:شما دوتا از اینکه این همه در ماموریتتون شکست میخورید خسته نمیشید؟شما دوتا واقعا دارید برام خسته
کننده میشید

سریع برگشت مثل باد به سمت ما امد یه لگد زد به لیان اون خورد تو در اسلحمو گرفتم سمتش ولی اون نزدیکم بود
دستمو پیچوند

_اهههههه

بلندم کرد ومحکم کوبیدم زمین لیان شروع کرد به شلیک بهش ولی جاخالی میداد تیرا بهش نمیخورد لیان با دو رفت
سمتش که با زانوش زد تو شکم لیان وپرتش کرد خود تو میله ها منم شروع کردم به شلیک بهش ادم سمتم ودستمو
پیچوند برد پشتم ویه دستشو گذاشت زیر گردنم لیان اسلحشو گرفت سمت کارن

لیان: چرا این کارو میکنی؟

کارن: هر روز انسان یک قدم به نابودی خودش نزدیک میشه من نابودش نمیکنم... من نجاتش میدم

محکم پامو اوردم بالا خود تو سرش ولم کرد ویکم عقبی رفت لیان شروع کرد به شلیک بهش جاخالی میداد درست مسیر تیر هارو میدید البته که میتونست اون یه هیولا بود دوباره امد سمتمون دست منو لیان گرفت پرتمون کرد سمت میله ها خوردیم به میله ها افتادیم پایین ارتفاع کمی بود ولی کمرم امد تو معدم یکی از سرنگ خون خودم از دستم افتاد لیان برش داشت

لیان: این شاید تنها راهمون باشه

کارن پرید پایین

_بهش بده

صدای اژیر امد وسقف بالای سرمون باز شد ومحوطه ای که روش ایستاده بودیم مثل اسانسور رفت بالا پشت سرمون لیان اون موشک بود

کارن: بیخال شو رز... فکر کردی میتونی منو شکست بدی؟

_تا وقتی نمیرم دست از سرت بر نمیدارم کارن

اون شروع کرد به خندیدن

کارن: خب پس... من فقط باید سریع بکشم

یه نگاه به تفنگ توی دستم کردم یه پوزخند زدم اونو گذاشتم تو کمرم ودستامو مشت کردم واوردم جلو صورتم

_پس چرا معطلی.... کارن

اون دوید سمتم شروع کردیم بهم ضربه زدن ولی اون خیلی قوی بود منو لیان باهم میزدیمش اون تمام ضربه های منو لیانو دفع میکرد ولی ضربه هاش به ما میخورد یه چرخ زدم ورفتم پشتش دوتا دستاشو گرفتم

_حالا لیان

اون سرنگو فرو کرد تو قلب کارن اون منو گرفتم وپرتم کرد جلو خوردم به لیان دوتامون افتادیم رو هم سریع بلند شدم لیانم همینطور کارن عقب عقب رفت وسرنگو کشید بیرون وانداختش زمین خودش افتاد رو زانو هاش

لیان: کار کرد؟

_هنوز معلوم نیست

کارن بلند شد و سرشو گرفت و جیغی زد گیج میزد و تلو تلو میخورد دوباره افتاد رو زانو هاش و بازم جیغ جیغ میکرد و سرشو محکم گرفته بود کلهش پایین بود صورتشو نمیدیدم یکدفعه کلهشو آورد بالا چشماش قرمز شده بود قرمز وزرد اصلا قرنه چشماش معلوم نبود قرمز خالی بود با رگه های زرد

کارن: هنوز تموم نشده رز

بعد بلند شد روی پاش و با سرعت به سمت موشک رفت

لیان: رز اون داره فرار میکنه زود باش

ما هم با دو به سمت موشک رفتیم در پشتیش باز بود اون داشت حرکت میکرد در پشتیش داشت بسته میشد و میرفت بالا لیان زود تر از من خودشو به در رسوند و ازش رفت بالا

لیان: یا لا رز

سرعتمو بیشتر کردم و دست لیانو گرفتم اون کشیدم بالا رفتیم داخل در بسته شد

کارن: مثل اینکه من یکم شما دوتا رو دست کم گرفتم نه؟

اون رو به رومون ایستاده بود

لیان: تسلیم شو کارن دیگه کسی نمونده که کمک تو کنه

کارن: من به کسی احتیاج ندارم... من الان اورا بوراس رو دارم... تا 5 دقیقه دیگه اونو به تمام جهان نشون میدم حتی شما دوتا هم نمیتونید جلوم رو بگیرید چاقوم رو از پشتم کشیدم کارن با دو به سمت ما امد جا خالی میداد و ضربه میزد هنوزم قوی بود با لگد زد به لیان اون خورد به دیواره موشک از غفل کارن استفاده کردم و چاقو رو بردم سمتش دستشو آورد بالا که چاقو رفت تو ساق دستش

چشمش قرمز بود و باخشم نگام میکرد با اون یکی دستش زیر گلوم رو گرفت دوتا پامو دور گردنش گره زدم و چرخیدم انداختمش روی زمین و اون یکی دیگه سرنگ رو در آوردم و کردم تو گردنش و فشار دادم با لگد زد تو شکمم که اشکم در امد پرت شدم عقب لیان دستمو گرفت

لیان: حالت خوبه؟

_او هوم

لیان به ته موشک نگاه کرد یه دستگیره باز کردن خروج اضطراری بود

لیان: کاور بده

_باشه

لیان به سمت اون دستی رفت کارن متوجه لیان شد امد بره سمتش که با لگد زدم تو صورتش یکم رفت عقب وبه من حمله کرد لیان سریع دستی رو کشید چراغ های اونجا خاموش شد ودر باز شد

لیان:یه چیزی رو بگیر

یه ستون اونجا بود بهش اویزون شدم کارن مچ پامو گرفت لیانم همون دستگیره رو گرفته بود موشک داشت سقوط میکرد صدای اژیر بلند شده بود دستم داشت از ستون لیز میخورد کارنم داشت از پام میومد بالا باید یه کاری میکردم...به لیان نگاه کردم داشت بهم نگاه میکرد ...یه نگاه بهش انداختم ودستم از دور ستون باز کردم

لیان:نه!!!

دستشو ول کرد و امد جلو ستونو گرفت ودست منم گرفت

_ولم کن لیان

لیان:نه!!گفتم نه!!دیگه نه!!!

نویسنده:

موشک داشت به سمت کوه اتش فشان میرفت کارن پای رز رو گرفته بود ولیان دستشو یکدفعه رز یاد اسلحه تو کمرش افتاد اونو در آورد

رز:کارن تو منقرض شدی

وشلیک کرد دست کارن از دور مچ پای رز باز شد وبه بیرون رفت موشک با سرعت زیادی به کوه اتش فشان برخورد کرد ونزدیک مذاب متوقف شد

لیان:

از موشک امدیم بیرون خیلی گرم بود خوبه کامل نیوفتادیم تو مذاب ولی نصف موشک فرو رفته بود تو مذاب

_یه بار...فقط یه بار دیگه رز بخوای شجاعت به خرج بدی وخودتو فدا کنی...

رز لبخند زد وخسته گفت:چیکار میکنی؟از ماموریت حذف میکنی؟

منم یه لبخند زدم وسرمو به معنی نه تکون دادم

_من باید دوسال پیش میکشتمت رز

با رز برگشتیم وپشتمون رو نگاه کردیم اون کارن بود سریع اسلحه هامون رو گرفتیم سمتش

رز:دیگه تموم کارن

کارن: تمومه؟ ههههههه... نه برای من برای شما دوتا

وبا مشت زد به مخزنی که کنارش افتاده بود از تو مخزن کلی از همون کرما آمدن بیرون و دورش پیچیدن به طوری که فقط کلش معلوم بود

کارن: بیاید به پیشواز مرگ

با رز شروع کردیم به دویدن هر از گاهی یکیمون برمیگشت و شلیک میکرد متاسفانه دور تا دورمون مذاب و سنگ بود یکدفعه افتاد رو زانو هاش وسط قفسه سینهش یه چیز قرمز رنگی معلوم شد

_رز بهش شلیک کن

وایسادیم وبه اون قرمزی که مثل قلب بود شلیک کردیم

اون یکدفعه بلند شد ویه دسته از اون کرما به سمت رز پرتاب شد و محکم خورد بهش اون پرت شد رو یه سنگی که وسط مذاب ها بود

_رز؟؟؟؟! تو خوبی؟؟؟؟!!

اون بلند شد و ایستاد

رز: من خوبم طوری نیست

من سریع دویدم سمت سنگی که به رز نزدیکتر بود اون حالت پرش گرفت و پرید سمتم پاش داشت لیز میخورد که دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

_خوبی؟

رز:اره

دوباره اسلحه هامون رو گرفتیم دستمون و نشونه رفتیم به کارن که داشت بهمون نزدیک میشد و بهش شلیک کردیم دوباره افتاد رو زانو هاش و اون قرمزی وسط بدنش دوباره مشخص شد رز دوید سمتش و چاقوش رو کشید و از پشت فرو کرد تو قرمزی بدن کارن منم دویدم سمتش و چاقوم رو از جلو واردن بدنش کردم و کشیدم بیرون رز هم همینطور دوباره ازش فاصله گرفتیم بلند شد و ایستاد

کارن: شما... شما نمیتونید... منو بکشید... شما نمیتونید خدارو بکشید!!!!!!

همون موقع سنگی که روش بودیم شروع کرد به لغزیدن تلو تلو میخوردیم زیر پای کارن باز شد و اون فرو رفت تو مواد مذاب البته تا کمر صدای هلکوپتر از بالای سرمون آمد

ربکا: تحمل کنید

وبعد نردبون رو از هلكوپتر انداخت پايين رز اول رفت بالا پشت سرش من كارن ديگه كامل رفته بود تو مذا ب ها
رزالين:

رسيدم به بالاي هلكوپتر ربكا دستمو گرفت وكشيدم بالا امدتم داخل دوتامون دست ليان رو گرفتيم واورديمش بالا
كارن:رز!!!!!!

اون از توي مذا ب امد بيرون با اون كرماش پايه هاي هلكوپتر رو گرفت وتكونش داد تو هلكوپتر تكون تكون
ميخورديم

ربكا:از اونا استفاده كنيد

به جايي كه اشاره كرد نگاه كردم دوتا ار بي جی بود يكي شو دادم ليان يكيشم خودم برداشتم

ليان:اماده اي همكار

_چه جورم همكار

دوتامون نشونه رفتيم رو كارن

ليان:بازي تمومه كارن

_وقتشه بري همونجايي كه قراره ملكش باشي

ودوتامون شليك كرديم درست خورد تو مخ كارن اون منفجر شد...هلكوپتر رو جاش هدايت ميكرد از اونجا دور
شديم از كف هلكوپتر بلند شدم ورو صندلي نشستم ليانم كنارم نشست ربكا روبه رومون البته اون طرف وسرش به
شيشه بود منم در هلكوپتر رو بستم وسرم و به شيشه تكيه دادم

ليان:تموم شد

_اره...بالاخره

به ربكا نگاه كردم خوابش برده بود يه لبخند زدم خودمم خيلي خسته بودم تا چند ما ماموريت بي ماموريت دست
يكي تو دستام قفل شد اون ليان بود برگشتم سمتش داشت بهم نگاه ميكرد

ليان:خب همكار...نقشه بعديت چيه؟

دستشو محكم گرفتم

_ميخوام با همكارم وداداش سرتقم برم تفريح

ليان:بنظر جالب مياد

سرم رو گذاشتم رو شونش من دوش دارم اونم همینطور شاید بعضی وقتا باهم کل میندازیم ولی هر دومون میدونیم
آخرش بدون هم دووم نمیاریم...هر چی بیشتر وبیشتر

میگذره از کارم مصمم تر میشم...کاری که ما میکنیم ضامن آینده دنیا هست آینده بدون ترس...اره آینده دنیای جدید
ما...چشمامو بستم

.....

ادمونت:هه اون دختره احمق بهش هشدار داده بودم راجب لومیناس...کارن اخر خودشو کشت

_قربان نقشه چیه؟

ادمونت پرونده جلوش رو بست وسامسونت رو کشید جلوی خودش وبازش کرد یه سرنگ حاوی مواد قرمز رنگی توش
بود

ادمونت:نقشه بعدی نوبت شماست

مریم:بله قربان

راحیل:بله قربان

.....

پایان سال 93

باتشکر از ia98